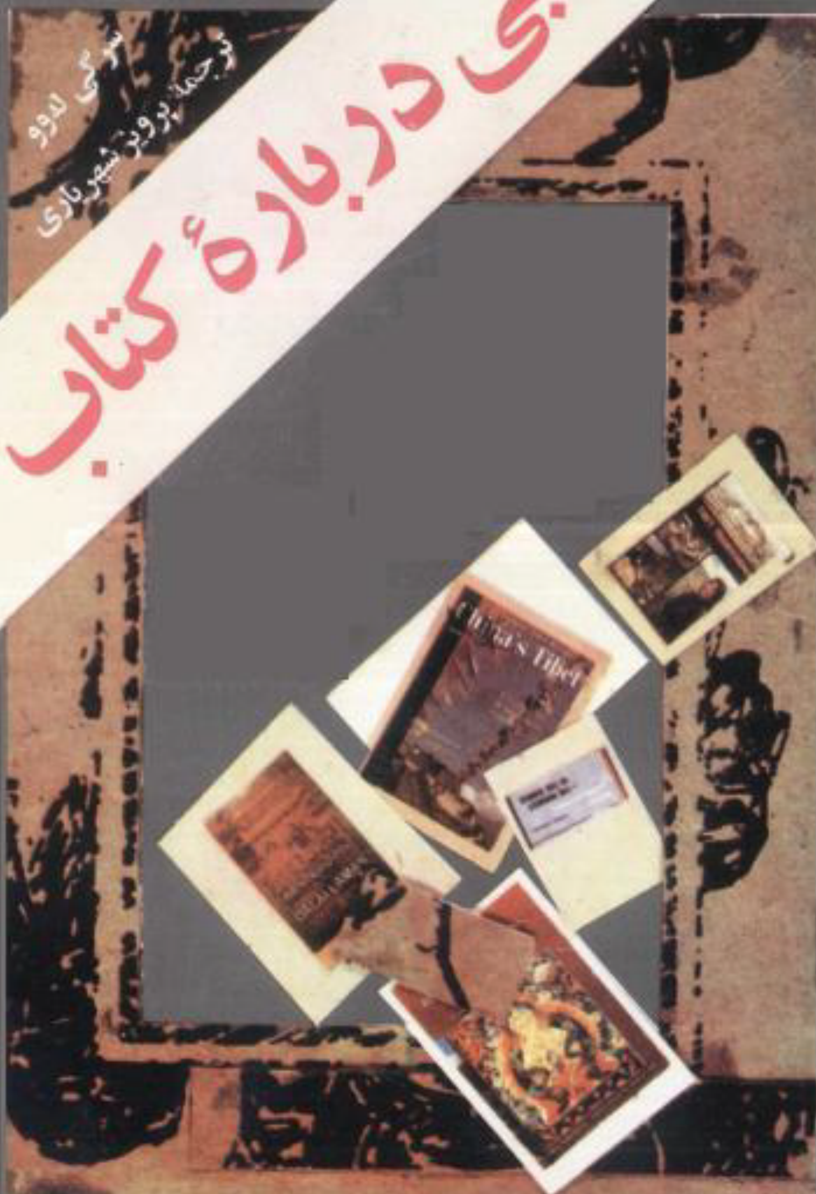
کتابی دربارهٔ کتاب

سرگی لدوو
ترجمهٔ پرویز شهریاری



قیمت: ۷۰ تومان

P. DEVELOPMENT
نشر توسعه

کتابی دربارهٔ کتاب

سرگی له وو

ترجمهٔ پرویز شهریاری

P.DEVELOPMENT
نشر توسعه

تهران ۱۳۷۰

P.DEVELOPMENT
نشر توسعه
تهران ـ تلفن ۶۴۰۶۱۸۳
صندوق پستی ـ ۵۸۵ ـ ۱۱۳۶۵

کتابی دربارهٔ کتاب
سرگی له‌وو
ترجمهٔ پرویز شهریاری

امورفنی: نوشین احمدی‌خراسانی
چاپ اول، ۱۳۷۰
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: گنجینه (٦٤٠٢٥٧٩)
لیتوگرافی: پورنگ (٦٧٥٥٠٦)
چاپ و صحافی: رامین (٦٧٨٥٨١)

فهرست

زمانی که فصلهایی از این کتاب در ماهنامهٔ هدهد منتشر می‌شد، دریافتم که جای کتابی دربارهٔ کتاب در زبان فارسی خالی است ـ کتابی که گویای سرگذشت پرفراز و نشیب و خونین کتابها باشد و نشان دهد انسان برای پدید آوردن کتابها به صورت کنونی دست به چه تجربه‌هایی زده‌است؛ کتابها چگونه دستخوش نابودی و تباهی شده است و برای نگهداری آنها چه کارهایی کرده‌است. آرزویم این بود کتابهایی که بر اندیشهٔ بشر در طی نسلهای متوالی تأثیری عظیم برجای نهاده‌اند و موجب شکل گرفتن یا دگرگونی بینش یا منش او شده‌اند، معرفی شوند ـ کتابهایی مانند ادیسه و ایلیاد، رامایانا، تائوته چینگ، گیلگمش، وداها، اوستا، عهد عتیق، کلیله و دمنه، شاهنامه، هزار و یکشب، السید، داستان نیبلونگ، کمدی الهی، مقدمهٔ ابن خلدون، دایرة المعارف علوم و هنرها، منشأ عدم مساوات، فرهنگ فلسفی، بنیاد انواع و دهها کتاب دیگر.

هدهد تعطیل شد این آرزو تحقق نیافت و من هم درگیر کارفرهنگ زبان فارسی امروز شدم که هنوز مشغلهٔ ذهنی شبانه

روزی‌ام است. ازینرو، وقتی آقای پرویز شهریاری از من خواستند تا آنچه را که وعده کرده بودم، برای انتشار در این کتاب آماده کنم، عذر خواستم و آن را به فرصت دیگری موکول کردم.

*

نخستین کتابها در ایران و بین‌النهرین از گل پخته بودند و نویسندگان کتابی را برروی دهها لوحهٔ گلی می‌نوشتند. درحالی که در مصر از ساقهٔ نوعی نی به نام پاپیروس گونه‌ای کاغذ می‌ساختند و برای نوشتن کتاب به کار می‌بردند. بعدها برای سهولت حمل و نقل، در خاورمیانه از چرم استفاده می‌کردند و نوعی کاغذ پوستی به نام پارشمن به‌وجود آمد. ولی شاهان هخامنشی پارچهٔ ابریشمین را برای نوشتن به کار می‌بردند (و گفته شده است واژهٔ دیبا؛ دبیر، دفتر و دیوان از یک ریشه است و از واژهٔ آرامی «دیپی» به معنی نوشتن). در هند، علاوه بر پارچه، از چوب و برگ برخی درختان هم به عنوان مادهٔ نوشتنی استفاده می‌کردند. امّا شیوهٔ ثبت مطالب در میان سرخپوستان پرو به صورتی کاملاً متفاوت بود. آنان به جای حروف و کلمات، گره و به جای مادهٔ نوشتنی، نخ به کار می‌بردند و واژه‌ها و جمله‌ها را به وسیلهٔ گرههای گوناگون نشان می‌دادند. استخوان هم مادهٔ نوشتنی دیگری بود که در میان ملتهای گوناگون به کار می‌رفت.

با اختراع کاغذ در سدهٔ دوم میلادی در چین، تحول بزرگی در کار نوشتن کتابها پیدا شد و با فتح سمرقند در سدهٔ هفتم میلادی به وسیلهٔ مسلمانان، کاغذ به جهان اسلام و بعدها از آنجا به سراسر دنیای قدیم راه یافت.

با کاوشهای باستان‌شناسی در صد سال گذشته، برخی کتابهای مصر، سومر و آشور به دست آمده است. برخی نوشته‌های پیروان مانی پیامبر ایرانی در غاری در آسیای مرکزی پیدا شد و برخی نوشته‌های فرقه‌ای از یهودیان در غارهای ساحل بحرالمیت.

کتابها در طول تاریخ همیشه در معرض تهدید بودند. در تاریخ می‌خوانیم یکی از شاهان پرگام برای پیشگیری از افتادن کتابخانهٔ شهر به دست دشمن، همهٔ کتابهای آن را در زیر خاک دفن کرد. کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه چند بار طعمهٔ حریق شد. کتابخانهٔ بخارا را برخی درباریان آتش زدند و ابن‌سینا را در معرض اتهام قرار دادند. کتابخانهٔ ری به دست سلطان محمود سوزانده شد. حسن نومسلمان امیر اسماعیلی علمای قزوین را به قلعهٔ الموت دعوت کرد تا بروند و کتابهای خلاف شرع را از کتابخانهٔ همانجا بیرون آورند و بسوزانند. بقیهٔ کتابخانه هم در حملهٔ مغول غارت شد و خواجه نصیرالدین توانست بخشی از آن را به رصدخانهٔ مراغه منتقل کند. از سرنوشت کتابخانه عظیم مراغه هیچ اطلاعی در دست نیست.

در چین، امپراطور شی‌هوانگ‌ـتی در سال ۲۱۳ ب م دستور داد همهٔ کتابها ــ جز آنچه به طب، کشاورزی و طالع‌بینی مربوط می‌شد ـ بسوزانند و هرکس از این فرمان سرپیچی می‌کرد، او را داغ می‌زدند و چهار سال بیگاری می‌کرد. چهارصد و شصت دانشمند بر این قانون ظالمانه اعتراض کردند و به فرمان امپراطور برای عبرت دیگران زنده به گور شدند.

سوزاندن کتابهای ضاله از رسمهای رایج در اروپای سده‌های میانه بود و دو بار پاپ فهرست بلندبالایی از این کتابها را فراهم

ساخته بود.

نویسندهٔ این سطور خود در سالهای ۱۳۲۵، ۱۳۲۷، ۱۳۳۲، ۱۳۵۷ و پس از آن بارها شاهد کتابسوزان بوده است. و در دهه‌های ۱۳٤۰ و ۱۳۵۰ بارها جوانانی را دیده که تنها به جرم خواندن کتابی روانهٔ زندان شده‌اند.

با اینهمه، کتاب در طول تاریخ مانند ققنس از خاکستر خویش برخاسته و جانی تازه یافته است. هر روز شمار کتابها بیشتر و کیفیت آنها بهتر شده است. میکروفیلم و میکروفیش امکان نگهداری کتابها را بیشتر و بهتر کرده است. کتابخانه‌های بزرگ مرکزهای اسناد و مدارک و ماهواره‌های اطلاعاتی در اختیار مؤلفان قرار گرفته است. فنون چاپ به پیشرفتهای شگفت‌انگیزی دست یافته است. به طوری که آرزوی از میان بردن کتابها و اندیشه‌های موجود در آنها را دیگر می‌توان به گور برد.

غلامحسین صدری افشار

سرگی له‌وو، نثرنویس معاصر شوروی، نوشته‌های زیادی در زمینهٔ تاریخ فرهنگ، ادبیات و هنر دارد: «آتش پرومته» (۱۹٦۰)، «بازتابی در سده‌ها» (۱۹٦۹)، «آلبرت شت دورر» (۱۹۷۷)،...

له‌وو اخیراً «کتابی دربارهٔ کتاب» خود را تمام کرده است که در آن از تاریخ مختصر چاپ کتاب و روش درست خواندن و درست انتخاب کردن کتاب و همچنین از دوستداران مشهور کتاب و کتابشناسان و علاقه‌مندان معروف به مطالعهٔ کتاب، به طور دلنشینی سخن رفته است.

در اینجا بخشهایی از «کتابی دربارهٔ کتاب» را می‌خوانید.

کتاب، کتابخوان، کتاب باز...

چند روز پیش، در قسمت کودکان یک کتابفروشی، کوچولویی را دیدم که ظاهراً چهار سالش بود. او با دقت و نظم، همهٔ کتاب ها را، تا آنجا که دستش می رسید، در یک تودهٔ بزرگ روی هم گذاشته بود و روشن بود که می خواست با آن ها، کتابخانهٔ شخصی خودش را تکمیل کند. احتمالا روش او، مشکل پسندان را راضی نمی کرد، ولی او کاملاً حق داشت که خودش مستقلاً عمل کند. او هر گونه مشورت و پیشنهاد کمک را مؤدبانه، ولی قاطع و محکم رد می کرد. به هرحال، او یکی از دوستداران واقعی کتاب بود و من آرزو می کنم که با گذشت سال ها، عشق او به کتاب پایدارتر و گسترده تر شود.

بله، داشتن کتاب به معنای این نیست که آن ها را قرض بدهیم. البته، من اساساً هیچ مخالفتی با این موضوع ندارم که مردم کتاب را به همدیگر قرض بدهند. حتی از این کار خوشم هم می آید، به

شرطی که ارتباطی با کتاب‌های شخصی من پیدا نکند. تجربهٔ تلخ به من آموخته است که از آن لحظهٔ وحشتناک بترسم، لحظه‌ای که متأسفانه اغلب در پایان مطبوع‌ترین دیدارها و شب‌نشینی‌های دوستانه پیش می‌آید. دوستانی که دوستشان دارم و به همه چیزشان اعتماد دارم، به همه چیزشان به‌جز وقتی که سرو کار با کتاب داشته باشند. یکباره خاموش می‌شوند، در خودشان فرومی‌روند، چهار دست‌و پا روی کف اطاق می‌خزند، دزدکی به ردیف‌های پایین قفسه‌های کتاب نگاه می‌کنند، و بعد، همان‌طور که از لای دندان‌های خود، آهنگ نامفهومی را با سوت می‌زنند به جان کتاب‌ها می‌افتند و همان بلائی را سر آن‌ها می‌آورند که پسرک کوچولو سر کتاب‌های کتابفروشی آورده بود. من، برای این که آن‌ها را از این سرگرمی ناراحت‌کننده منصرف کنم، به هرحیله‌ای متوسل می‌شوم. پیشنهاد می‌کنم که برای آن‌ها چند صفحهٔ جالب بگذارم، یا به صرف یک چای بسیار عالی دعوتشان می‌کنم، با دلسوزی فوق‌العاده‌ای از حال آن‌ها و برنامهٔ آن‌ها می‌پرسم، و دراین باره که در روزهای مرخصی خود چه خواهند کرد و به کجا خواهند رفت. ولی، هیچ فایده‌ای ندارد. آن‌ها با سردی و بی‌تفاوتی می‌گویند: «ما الان به هیچ چیز، جز مطالعه نیازی نداریم. ور رفتن به این کتاب‌ها، از هر کاری واجب‌تر است». من با خشم در داخل جلد کتاب با خط درشت به دوستانم التماس می‌کنم و از آن‌ها خواهش می‌کنم که مرا فراموش نکنند. و در یکی دو هفتهٔ بعد به طور عجیبی احساس می‌کنم که باید همان کتاب‌هایی را که ندارم، مطالعه کنم.

امانت دادن کتاب، یکی از مخاطره آمیزترین کارها در جهان

است، مگر اینکه با فاضل باوجدانی سروکار داشته‌باشید که کتاب‌های امانتی را صورت می‌کند و به‌خودش اجازه نمی‌دهد که کتاب متعلق به دیگری را گم کند، زیر صندلی سینما یا در اتوبوس جا بگذارد، در صندوق کهنه یا کمد از کارافتاده‌ای بیندازد، و یا بدتر از همه، در قفسه‌ای در ردیف طولانی دیگر کتاب‌های شخصی خودش قرار دهد. من آشنایان خوب بسیاری دارم که تصادفاً در خیابان به هم می‌رسیم. با دیدن من رنگ از رویشان می‌پرد، با آشفتگی مچ دست مرا می‌گیرند و کتابی را به یاد من می‌آورند که زمانی از من گرفته‌اند و از آن موقع تا حالا هرچه می‌گردند، اثری از آن پیدا نمی‌کنند. وحشتناک‌تر از همه این است که این‌ها خود علاقه‌مندان فطری کتابند، مردمانی مهربان، خیرخواه و گشاده‌دست، که به‌نوبهٔ خود دوست دارند به آشنایانشان کتاب بدهند. به همین مناسبت، وقتی کتابی را از شما می‌گیرند، تنها نخستین مرحلهٔ سفر طولانی آن از دوک‌نشینی در بریتانیای کبیر آغاز می‌شود. کتاب از دهکده‌های کوچک تا لنگرگاه‌های ماهیگیران و جزیره‌ها می‌گذرد و سرانجام از جای دوری در ساحل دریای مدیترانه سردرمی‌آورد. و روشن است که اگر کتابی از مرز خارج شد، دیگر به ندرت ممکن است به انگلستان برگردد.

خریدن کتاب، همیشه همراه با خطر است و با این مزاحمت‌هایی که وجود دارد، بهترین راه به دست آوردن کتاب نیست. من اعتقاد دارم که حتی کوچولوهای دو ساله هم باید خودشان را مالک مطلق کتاب‌هایشان بدانند، باید حق داشته‌باشند هر کاری که مایلند با کتاب‌های خود بکنند. آنچه به من مربوط است، من هرگز به نوجوانان دوستدار کتاب اعتراض نمی‌کنم که

مثلاً چرا با مربا صفحه‌های کتاب را کثیف و یا با مداد رنگی تصویرهای کتاب را خط‌خطی کرده‌اند و احتمالاً مداد رنگی آن‌ها به نوشته‌های کتاب هم سرایت کرده است. عمومی‌ترین دلیلی که در برابر من وجود دارد، این است که در آینده، صاحب کتاب از کارهایی که کرده است پشیمان خواهد شد. ولی چه کسی این محاسبه را کرده است که آیا لذتی که او از کار خود می‌برد، فایدهٔ بیشتری می‌رساند یا جلوگیری از ضرری که احتمالا بعدها برای او پشیمانی به‌بار می‌آورد؟ من خودم هنوز با لذت و افتخار، به داستان‌های سحرانگیزی نگاه می‌کنم که در زمانی دور آن‌ها را به سبک کاملاً آزادی رنگ کرده‌ام، هنوز تا امروز هم یاد گربه‌ای که به رنگ قرمز روشن درآورده بودم، زنده و خاطره‌انگیز است.

من سر از کار کلکسیونرها در نمی‌آورم که با چاپ‌های اول کتاب‌ها خود را سرگرم می‌کند و به دنبال نادرترین، گران‌ترین کتاب‌ها و دیگر چیزهای منحصر به‌فرد هستند. من ترجیح می‌دهم که کتاب حاشیه‌های بازداشته‌باشد و با حروف درشت چاپ شده باشد، اگر صحافی آن هم خوب نباشد، چه بهتر، زیرا هم ارزان‌تر است، هم به سادگی خم می‌شود و هم خواندنش راحت‌تر است.

من اصلاً معتقد به جمع آوری نامرتب کتاب، به هرصورتی که به‌دست آدم برسد، نیستم. وقتی فرصت می‌کنم رمان‌هایی را که به دوبار خواندن نمی‌ارزند، کتاب‌های درسی را که نمی‌توانم به شاگردان کلاس‌های پایین‌تر بفروشم، و یا مجموعهٔ شعرهایی را (و معمولاً شعرهای سدهٔ نوزدهم) که با حاشیهٔ طلایی و روی کاغذ اعلای فیلی با چنان حروف ریزی چاپ شده است که تنها موش‌های

تیزبین می‌توانند آن‌ها را ازهم جدا کنند، دور بریزم، احساس لذت فوق‌العاده‌ای می‌کنم (که البته بی‌ارتباط با بدجنسی نیست). از طرف دیگر، نباید هر کتابی را که به نظرتان می‌رسد امروز به دردتان نمی‌خورد، به کهنه فروش بفروشید. چه بسا بعدها، سال‌های زیادی به دنبال سطری یا صفحه‌ای از یک کتاب قدیمی باشید و هرچه بیشتر جستجو کنید کمتر به نتیجه برسید.

وقتی از کتابخانه‌های کمی که برای بچه‌ها وجود دارد دیدن می‌کنم و می‌بینم که قفسه‌های آنها پر است از کتاب‌های سی‌سال پیش، این فکر در من قوت می‌گیرد که هرچه می‌توانم کتاب‌هایشان را «به امانت» بگیرم، بدون اینکه قصد برگرداندن آن‌ها را داشته‌باشم.

چه بسیار دیده شده که وقتی یک «کتاب باز» با شور و شوق زیاد، به کتاب کمیابی برمی‌خورد پیش خود فکر می‌کند اصلاً، برای چه آن را به امانت بگیرم، بهتر است که آن را بدزدم! و با وجود همهٔ غیرمنطقی بودن این رفتار، برق وحشیانه‌ای در چشمان او می‌درخشد.

سرهنگ لورنس، که به خاطر مسافرت‌ها و ماجراهایش در عربستان شهرت پیدا کرده است، زمانی در منزلی زندگی می‌کرد، با اطاقی که بدون تردید بسیاری از دوست‌داران کتاب، آرزوی آن را می‌کنند. چهار دیوار آن، پر از قفسه‌های کتاب بود و در وسط اطاق تختی قرار داشت که از روی آن، بدون هیچ زحمتی، می‌شد به هر کتابی که لازم است دسترسی پیدا کرد. من از چنین راه‌حل ساده‌ای برای مسایل، که عنصر نبوغ هم در آن به چشم می‌خورد، خوشم می‌آید. بسیاری از «کتاب‌بازان» دربارهٔ چنین نظم و ترتیب

فوق‌العاده‌ای، حتی فکر هم نمی کنند. آن‌ها ترجیح می‌دهند که کار را به دست تقدیر بسپارند: امواج کتاب، ابتدا اطاق‌های مسکونی را فرامی گیرد، بعد نوبت زیرشیروانی می‌رسد، از آنجا تمام پله‌ها را پر می کند، و سرانجام به انبارها، صندوق‌خانه‌ها و پستوها سرایت می کند. من با وحشت و همدردی دربارهٔ کسی فکر می کنم که قربانی واقعی عشق دیوانه‌واری شد که نسبت به کتاب داشت. او ناچار شد از تلاش برای منظم کردن کتاب‌هایش دست بکشد و به همان ترتیبی که در قفسه هستند، تن دهد. خانهٔ او تا سقف لبریز از کتاب شده بودو تنها در وسط، راه باریک سوراخ مانندی باقی مانده بود که یک آدم می‌توانست از آنجا به طرف در خروجی حرکت کند. کار به جایی رسید که هر وقت می‌خواست به یکی از کتاب‌هایش نظری بیندازد. مجبور می‌شد از خانه خارج شود و نسخه تازه‌ای از آن را بخرد، زیرا پیدا کردن نسخهٔ خودش از عهدهٔ هیچ کسی برنمی آمد. او دیگر صاحب کتاب‌هایش نبود، بلکه بردهٔ آن‌ها شده بود. من شخصاً اعتقاد دارم که ما باید خیلی پیش از آنکه به چنین وضعی دچار شویم، جلو کتاب‌پرستی خود را بگیریم.

بله، جمع کردن کتاب، یکی از بهترین سرگرمی‌هاست، و من خیلی خوشحالم که توانستم شاهد نخستین گام‌هایی باشم که در این زمینه، چند روز قبل، در قسمت کودکان یک کتابفروشی برداشته می‌شد.

س. هیوجونس

خواندن و دیدن

روانشناسان در سال‌های اخیر، آزمایش‌های جالبی کرده‌اند. آن‌ها، افرادی را که تقریباً هم‌سن و دارای یک درجهٔ تحصیلات هستند، و سرعت مطالعهٔ آن‌ها تقریباً یکسان است، انتخاب می کنند. قطعه‌هایی از یک کتاب را، که مربوط به توصیف زیبایی از طبیعت باشد و تصویرهای گویا و هیجان‌انگیز و گفتگوهای زنده‌ای داشته باشد، در نظر می گیرند، به نحوی که مطالعهٔ آن برای هر کس لذت‌بخش باشد. قطعه‌ها را، از نوشته‌هایی برمی‌دارند که خیلی مشهور نباشد. از افراد مورد آزمایش می‌خواهند که این قطعه‌ها را پیش خودشان بخوانند، نه خیلی تند و نه خیلی یواش، همان‌طور که همیشه و به‌طور معمول مطالعه می کنند.

همه یک چیز را می‌خوانند، ولی درکی که از آن پیدا می کنند، متفاوت است. برای بعضی واژه‌هایی که در کتاب چاپ شده‌است، سطر، و سطرها، صفحه را تشکیل می‌دهند، ولی تصور زنده‌ای از این واژه‌ها به وجود نمی آید و متن روح نمی گیرد. وقتی که می‌خواهند آن‌ها را به یاد آورند و حکایت کنند، طوری واژه‌ها

را بیان می کنند که شرح مطلب داده شود، نه آن‌طور که آن‌ها را دیده‌اند.

بعضی دیگر، وقتی که می‌خوانند، زیبایی جنگل، سروصدای برگ‌ها و آوای پرندگان را در ذهن خود به روشنی می‌بینند و می‌شنوند؛ و در درون خود چهره‌های واقعی صحنه را تصویر می کنند.

در اینجا دو حالت مرزی وجود دارد: واژه‌ها به صورت واژه‌ها باقی می‌مانند. و واژه‌ها به شکل و تصویر تبدیل می‌شوند. البته بین دو حالت مرزی، حالت‌های بینابینی بسیاری وجود دارد.

موضوع را با یک آزمایش، روشن‌تر می کنیم.

آنچه را در اینجا نوشته شده است، به آرامی و با دقت کامل بخوانید و کوشش کنید همهٔ آن را پیش خود مجسم کنید!

«فرض کنید که لیمویی در دست خود گرفته‌اید... لیمو هنوز کاملاً نرسیده است. لیمو سبز نارنجی است... شما لیمو را با چاقو نصف می کنید. در انتهای چاقو قطرهٔ بزرگی از آب تیرهٔ لیمو دیده می‌شود... شما نصف لیمو را برمی‌دارید و تکهٔ بزرگی از آن را گاز می‌زنید. شروع به جویدن لیمو می کنید. شروع به جویدن لیمو، با پوست تلخ آن می کنید».

آیا وقتی که این متن را می‌خواندید، آب دهانتان به راه افتاد؟ آیا احساس بیزاری به شما دست داد؟ بعضی از افراد، سرشان را به علامت رضا تکان می‌دهند.

ولی، نه همه. هستند کسانی که وقتی این چند سطر را می‌خوانند، هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز احساس نمی کنند.

می‌توانید این موضوع را دربارهٔ دوستانتان آزمایش کنید. این

توصیف را برای آن‌ها بخوانید و یا بدهید از روی کاغذ بخوانند، و شما به چهرهٔ آن‌ها دقیق شوید: برای بعضی، همراه با نخستین واژه‌های مربوط به لیمو، احساس ترشی به وجود می آید. آب دهانشان به راه می‌افتد و قیافه‌شان درهم می‌رود. در بعضی دیگر کمی دیرتر و بالاخره در عده‌ای به هیچوجه چنین احساسی پیدا نمی‌شود.

مثالی دیگر:

آنچه را در اینجا نوشته‌شده‌است، با دقت کامل بخوانید و کوشش کنید همهٔ آن را پیش خود مجسم کنید.

«الان دارد باران سردی می‌بارد. شما در جنگل راه می‌روید. به شاخه‌ای گیر کردید. قطره‌های درشت و سرد باران از شاخه به روی شما ریخت. قطره‌های سرد و یخ‌زده پشت گردن شما ریخت و تا تیرهٔ پشت شما پیش رفت...»

این متن را برای دوستانتان بخوانید، می‌بینید که: یکی می‌لرزد، دیگری کز می کند و سومی هیچ چیزی احساس نمی کند.

«پیش خود مجسم کنید که بشقابی چینی در یک دست و چاقویی در دست دیگر دارید، و نوک چاقو را روی سطح بشقاب می کشید». برای بسیاری از کسانی که قبلاً صدای ناهنجار کشیده شدن چاقو بر بشقاب یا شیشه را شنیده‌اند، همین جمله‌ها کافی است که پوست بدنشان شروع به مور مور کند و یا دندان‌هایشان را به هم بفشارند.

افراد، از واژه‌ها درک‌های متفاوتی دارند. برای بعضی، تصوری زنده از مزه، بو و رنگ به‌وجود می آورد و احساسی مطبوع یا نامطبوع به آن‌ها دست می‌دهد؛ برای بعضی دیگر احساسی به این

تندی و صراحت پیش نمی آید و برای گروه سوم، به سختی می‌توان آثار چنین احساسی را دید. این خصوصیت، بستگی به تمامی خصلت‌های آدمی دارد، و به اینکه تا چه حد تأثیرپذیر یا تلقین‌پذیر است و یا تا چه اندازه می‌تواند قدرت تصور داشته‌باشد.

ولی هر کسی می‌خواهد مطالعه کند و هر کسی می‌خواهد از مطالعهٔ خود، بهره‌ای هرچه بیشتر ببرد. ضمناً خیلی از کسانی که مورد آزمایش روانشناسان قرار گرفته‌اند، حتی گمان هم نمی کنند که متوجه طرح‌ها و تصویرهایی که دیگران دیده‌اند، نمی‌شوند و نمی‌توانند درک کنند که چه چیزهایی را از دست می‌دهند. آیا شما هم ضمن مطالعه، چیزی را از دست می‌دهید؟ خیلی ساده می‌توانید آزمایش کنید.

داستان مشهور چخوف به نام «استپ» را باز کنید و مثلا این سطرها را بخوانید: «یه گوروشکا هم لباس‌هایش را درآورد، ولی از ساحل پایین نرفت، بلکه شروع به دویدن کرد و یک پا و نیم به هوا پرید. در هوا قوسی زد و توی آب افتاد و تا عمق آن فرورفت، ولی به ته آن نرسید، نیرویی سرد و مطبوع او را گرفت و به طرف بالا آورد. او بیرون آمد و همانطور که نفس می‌زد، چشمانش را باز کرد، ولی روی رودخانه کنار صورت او، خورشید درآمده بود. ابتدا نورخیره کننده و بعد رنگین کمان و لکه‌های تیره جلو چشمانش را گرفت. دوباره فرورفت، چشمانش را در آب باز کرد و منظره‌ای سبز و تیره، شبیه آسمان شب‌های مهتابی در مقابلش بود».

این قطعه را بخوانید و از خودتان بپرسید: آیا توانسته‌اید ساحل پرشیب را پیش خود مجسم کنید؟ آیا همراه با پسربچه، سردی آبی

را که در آن فرورفت، احساس کردید؟ آیا بازی خورشید را بر سطح آب دیدید؟ به‌طور خلاصه آیا آنچه را نویسنده با واژه‌ها تصویر کرده‌است دیدید، یا تنها حرف‌ها، واژه‌ها و سطرها را دیده‌اید؟ اگر با خواندن این توصیف تنها کاغذ و واژه‌هایی را که بر آن نوشته‌شده است، دیده‌اید، باید قبول کنید که شما خیلی کمتر از حد ممکن از کتاب بهره می‌برید.

شما وقتی به کسانی نگاه می کنید که در حال خواندن کتاب جالب و پرهیجانی هستند، عکس‌العمل آن‌ها را می‌توانید به خوبی ببینید. هستند کسانی که ضمن مطالعه، چنان در کتاب فرو می‌روند که وقتی آن‌ها را صدا می کنید، نمی‌شنوند. این‌ها ضمن خواندن یک مطلب گاهی ابرو درهم می کشند، گاهی می‌خندند و زمانی رنگ خود را می‌بازند. اغلب، ضمن مطالعه، اشک از چشمانشان جاری می‌شود و پیش می آید که نمی‌توانند جلو هیجان خود را بگیرند و از جای خود می‌پرند. کسانی هم هستند که خیلی آرام و بی‌تفاوت کتاب می‌خوانند، ضمناً متوجه اطراف خودشان هم هستند، می‌دانند در کجا هستند و درو و برشان چه می گذرد و در هرلحظه‌ای که لازم باشد، می‌توانند کتاب را ببندند و مطالعه را قطع کنند.

برای گروه اول، مطالعه با تأثر شدید و احساسات نیرومندی همراه است، و برای گروه دوم، همه چیز عادی است. بین این دو گروه، فاصلهٔ زیادی از نظر برخورد با کتاب وجود دارد.

می‌توان یاد گرفت که چگونه کتاب بخوانیم تا واژه‌ها، به صحنه‌ها تبدیل شوند وصدای چهره‌های واقعی به گوش برسد و سطرها و صفحه‌ها جان بگیرد. البته به شرطی که بخواهید. قبل از همه باید به کوششی آگاهانه دست بزنید. مثلا، در کتاب، از خرمن

آتش شعله‌ور گفتگو شده است. سعی کنید در ذهن خود، خرمن آتش را مجسم کنید، به خاطر بیاورید چطور شاخه‌های خشک ترق و تروق می‌کنند، چطور جرقه‌ها، به هوا می‌پرند، چطور هوای گرم روی شعله‌های آتش می‌لرزد. وقتی که از سیب صحبت می‌شود، سعی کنید پیش خود مجسم کنید که پوست آن زیر دست‌های شما چطور صدا می‌کند و وقتی آن را گاز می‌زنید چطور صدای قرچ قرچ آن بلند می‌شود. وقتی که دربارهٔ یخبندانی که پشت دیوارهای منزل است، صحبت می‌شود، پیش خود گل‌های یخی را که پشت شیشه‌های اطاق نقش بسته است و سرمای سوزانی را که تا عمق استخوان آدم نفوذ می‌کند،... مجسم کنید. هستند کسانی که وقتی مثلا گفتگو از سیب است، آن را خیلی ساده و به صورت جسم گرد و صافی که محکم روی دست قرار گرفته‌است، در نظر می‌گیرند. بعضی دیگر، تنها طعم تازه و ملس آن را به یاد می‌آورند و گروه بعدی تنها بوی آن را. خوشبخت‌ترین افراد، همهٔ این‌ها را با هم درک می‌کنند. هم سیب را لمس می‌کنند، هم مزه‌اش را به یاد می‌آورند و هم بویش را.

البته، به سادگی نمی‌توان به چنین وضعی عادت کرد، و آنچه بازحمت در تصور شما به وجود آمده‌است، خیلی زود می‌لغزد و ناپدید می‌شود و طبیعی است، وقتی می‌خواهید خودتان را عادت دهید که تصاویر اصلی را در واژه‌ها ببینید. نمی‌توانید به سرعت بخوانید و خیلی زود خسته می‌شوید. ولی تلاش، نتیجهٔ خود را به بار می‌آورد. صفحه‌های کتاب جان می‌گیرند و شما رنگ‌ها را می‌بینید، صداها را می‌شنوید و بوها را حس می‌کنید.

برای این منظور چه چیزی لازم است؟ خواندن کتاب‌های

خوب، و خوب خواندن آن‌ها.

کسانی هستند که حرفهٔ آن‌ها ایجاب می‌کند متن‌ها را با دقت و حوصلهٔ بیشتری بخوانند. آیا برای شما پیش آمده‌است که در تماشاخانه یک هنرپیشهٔ واقعی و بزرگ را ببینید؟ او در صحنهٔ بازی، گذشته را می‌بیند و همهٔ آنچه را که می‌گوید به روشنی مشاهده می‌کند. وقتی که در صحنه تنهاست، با حرف‌های خود، تمام شنوندگان را همراه خود به درون حوادث می‌برد. ما هم، مثل خود او، تنها واژه‌ها را نمی‌شنویم، بلکه همهٔ آنچه را که در پشت این واژه‌ها پنهان است، به خوبی می‌بینیم.

روشن کردن این مطلب که هنرپیشه چگونه می‌تواند شما را تا به این اندازه تحت تأثیر قرار دهد و با کلام خود شما را به دنیایی جاندار هدایت کند، خیلی دشوار است. ولی دربارهٔ مسألهٔ اصلی می‌توان حرف زد. وقتی که یک هنرپیشهٔ خوب خودش را آماده و متن را حفظ می‌کند، به خودش اجازه نمی‌دهد که حتی یک کلام را سطحی و سرسری ادا کند. وقتی که مثلا واژه‌ای را دربارهٔ سردی یا گرمی بیان می‌کند، به مفهوم آن توجهی عمیق دارد. او موفق می‌شود که در درون خود، احساس سردی یا گرمی را واقعاً به وجود آورد. وقتی که از ترس صحبت می‌کند، وحشت واقعی را در درون خود زنده می‌کند. وقتی که از شادی حرف می‌زند، چنان آن را حس می‌کند که سراز پا نمی‌شناسد. وقتی که از تشویش حرف می‌زند، واژه‌ها را چنان ادا می‌کند که ما هم همراه با او دچار نگرانی می‌شویم. ولی مگر تنها وظیفهٔ هنرپیشه است که ضمن خواندن، همه چیز را با تمامی قلب و وجود خود احساس کند؛ هر کس که می‌خواهد کتاب و نوشته‌ای را خوب بخواند، باید اینطور

باشد و بتواند هر آنچه را که می‌تواند از کتاب به دست آورد.

مطالعه باید طوری باشد که اگر قبلا تنها حروف و واژه‌های سیاهی را می‌دیدید که بر کاغذ سفید نقش بسته‌اند، حالا دنیای تازه‌ای به رویتان باز شود. کتاب می‌تواند موجب لذت باشد. درست است که به این ترتیب، مطالعه دشوارتر می‌شود و صرف نیروی ذهنی بیشتری را طلب می‌کند، صفحه‌های کتاب طولانی‌تر می‌شوند، هیجان بیشتری به‌وجود می‌آورند و با دشواری بیشتری می‌توان از آن‌ها دل کند، ولی در عوض آنچه مورد مطالعه قرار گرفته، به این سادگی‌ها فراموش نمی‌شود و کم‌و بیش برای همیشه، اثر خود را در دل و روح آدم باقی می‌گذارد. مطالعه، به صحنه‌ای از زندگی واقعی تبدیل می‌شود. آدم‌هایی که در کتاب از آن‌ها صحبت شده است، از صحنه‌های کاغذ جدا می‌شوند و جان می‌گیرند و در آنجایی که قبلا تنها واژه‌ها را می‌دیدید، جهانی کامل و زنده پدیدار می‌شود. مگر چنین پاداشی به زحمت آن نمی‌ارزد؟

چرا باید به صدای بلند بخوانیم؟

واقعاً چرا؟ حرکت لب‌ها، باقی‌ماندهٔ خواندن به صدای بلند و نشانه‌ای از بی‌تجربگی در مطالعه است. و اگر چنین است، به چه مناسبت، کسی که خیلی خوب می‌تواند پیش خودش مطالعه کند، به صدای بلند می‌خواند؟ این، کندترین روش مطالعه است: با صدای بلند می‌توان درهر ساعت بیست‌و پنج، و حداکثر سی صفحه، خواند. به نظر می‌رسد که در روزگار ما، سرعت‌های زیاد دارد از مد می‌افتد. با همهٔ این‌ها، پرسش «چرا باید به صدای بلند بخوانیم؟»، به پرسش دیگری شباهت دارد: «چرا باید پیاده‌روی کنیم؟» شما برای سفر آماده می‌شوید. حداکثر سرعت، همیشه بهترین سرعت برای مسافرت شما نیست. اگر کار فوری داشته‌باشید، بلیط هواپیما یا قطار سریع‌السیر را تهیه می‌کنید. ولی اگر عجله‌ای نداشته‌باشید و بخواهید از مسافرت خود، و از منظره‌های بین راه لذت ببرید، بلیط اتوبوس یا قطار عادی تهیه می‌کنید.

برای من پیش آمده است که مسیرهای طولانی را پرواز کرده‌ام. تنها چیزی که از این پروازها در خاطرم مانده‌است،

سالن های هواپیماها و ابرهای سفید و آسمان آبی (و یا تیره) است و دیگر هیچ، و تازه همهٔ این‌ها هم در همهٔ مسافرت‌ها کاملا شبیه یکدیگر بودند، ولی صد کیلومتری را که با دوستانم به وسیلهٔ قایق سفر کردیم و یا مسیرهایی را که با پای پیاده رفته‌ام، تا امروز و با همهٔ جزئیات به یاد دارم. مطالعه هم به همین ترتیب است.

کتاب خوبی را بردارید و به جای اینکه آن را آرام و پیش خود مطالعه کنید، با صدای بلند شروع به خواندن کنید. شتاب نکنید. هر واژه وزن خاصی پیدا می کند و هر جزء آن به خوبی در قلب و روح شما جای می گیرد. وقتی که با صدای بلند می‌خوانید، هم حافظهٔ بصری و هم حافظهٔ سمعی شما، هر دو، کار می کنند، و وقتی که این دو با هم کار کنند، معجزه به وجود می آید.

وقتی که با صدای بلند می‌خوانید، در صدای کتاب متوجه خیلی چیزها می‌شوید و تنفس و آهنگ جمله‌ها را برایتان محسوس می کند: جایی را که باید مکث کنید، حالتی را که باید در پایان جمله به صدای خود بدهید، تغییر لحنی که از آرامش یا شادی به خودمی گیرد، احساسی که به‌خاطر هیجان واضطراب باتفکرواندوه پیدا می کنید، این‌ها همان چیزهای باارزشی است که ضمن خواندن کتاب به آن‌ها نیاز دارید.

خواندن با صدای بلند، برای کتاب هم آزمایش خوبی است. شما نمی‌توانید کتابی را، که تهی باشد و بد نوشته‌شده باشد، به صدای بلند بخوبی بخوانید. در چنین موردی، ضعف کتاب به صورتی تحمل‌ناپذیر، آشکار می‌شود.

بسیاری از نویسندگان، و نه تنها نویسندگان، در خاطرات خود از سنت خواندن کتاب در جمع خانواده و با صدای بلند یاد

می کنند، سنتی که آن روزها قسمتی از وقت افراد خانواده را به خود اختصاص می‌داد و امروز تقریباً فراموش شده است. در ساعت فراغت، و معمولا عصرها، همهٔ افراد خانواده، دور یک میز جمع می‌شدند و یکی از آن‌ها مطلبی را با صدای بلند می‌خواند.

آلکساندر تریفونوویچ توااردوسکی، شاعر و رجل مشهور، در برابر این پرسش که چگونه با نکراسوف آشنا شده است، می‌نویسد: «من نکراسوف را در تمامی زندگی و از کودکی می‌شناختم و دوست داشتم. پدرم (در روستای خود) نه تنها باسواد، بلکه فاضل و با معلومات بود، او جلد اول کتاب نکراسوف را خریده بود (نمی‌دانم کدام چاپش را)، و این کتاب در خانوادهٔ ما، در کنار کتاب مقدس بود. عصر که می‌شد، پدرم کتاب را می گشود و شمرده و با صدای بلند آغاز به خواندن می کرد، و همهٔ ما، بچه‌ها، مادر و گاهی هم بعضی از همسایه‌ها، گوش می کردیم».

سنتی که توااردوسکی از آن یاد می کند، سنت عمومی بود و چه در روستاها و چه در شهرها، دوستداران زیادی داشت. من یکبار از رادیو دربارهٔ این نوع کتاب خواندن خانوادگی، و دربارهٔ شوق و نشاطی که از این راه نصیب همه می‌شود و بهرهٔ فراوانی که از آن به دست می آید، صحبت می کردم. بلافاصله افرادی که در آنجا بودند، واکنش نشان دادند. آن‌ها که مسن‌تر بودند عصرهایی در گذشته‌ای دور را به یاد می آورند که در شهری کوچک و یا روستایی دورافتاده، پدر، مادر و یا پدربزرگ، زیر نور چراغ نفتی، برای بچه‌ها کتاب می‌خواند. خیلی از جوان‌ها هم برای من نامه نوشتند. آن‌ها از خاطره‌های خود نوشته‌بودند که چگونه وقتی که گاهی معلم آن‌ها در مدرسه، و یا پرستار آن‌ها در بیمارستان کتابی را به صدای

بلند برای آن‌ها می‌خواند، خوشحال می‌شدند، و یا در این‌باره که چقدر دوست دارند چیزی را با صدای بلند بخوانند. و همهٔ آن‌هایی که برای من نامه نوشتند، از ساعت‌هایی که توانسته‌اند چیزی را دسته‌جمعی بخوانند، به عنوان باارزش‌ترین ساعت‌های زندگی خود یاد کرده بودند.

خوب، این مربوط به گذشته است! ولی حالا چه، وقتی که در هر خانه‌ای یک رادیو و یک تلویزیون وجود دارد؟ ولی سخنی که حتی از زبان بهترین هنرپیشه‌ها به گوش می‌رسد، با سخنی که خیلی بی‌پیرایه از لبان پدر، مادر، خواهر یا برادر در جمع خانواده جاری می‌شود، چه در حالتی که می‌شنویم و چه در حالتی که می‌خوانیم، بسیار تفاوت دارد. خواندن کتاب با صدای بلند و در جمع خانواده، همه را به‌هم نزدیک می‌کند. وقتی که همهٔ افراد خانواده در ساعت‌های فراغت عصر، کتابی را با هم بخوانند، طبعاً و خودبه‌خود، نوعی تبادل فکر بین آن‌ها انجام می‌گیرد. اگر کتاب بزرگ باشد و خواندن آن مدتی طول بکشد، آن‌وقت این کتاب به صورت یک دوست خانواده درمی‌آید و قهرمان آن، همراه با خانواده و در میان آن‌ها، زندگی می‌کند، من وقتی که به قفسهٔ کتاب‌های خودم نگاه می‌کنم، می‌توانم در ذهن خود آن‌ها را به گروه‌های مختلف تقسیم کنم؟ کتاب‌های راهنما، فرهنگ‌ها، کتاب‌های درسی، آثار کلاسیک، کتاب‌های نویسندگان معاصر و از این قبیل. ولی من می‌توانم ضمناً کتاب‌هایی را هم که می‌توان با صدای بلند و در جمع خواند، با هم در یک قفسه و در یک ردیف قرار دهم. من این کتاب‌ها را می‌شناسم و چون دیگر کتاب‌ها، دوستشان دارم.

می‌پرسند: چطور می‌شود وقتی را انتخاب کرد که دست کم بعضی از افراد خانواده بتوانند با هم جمع شوند؟ چنین وقتی پیدا نمی‌شود. ولی من می‌گویم، مگر کم بوده است ساعت‌هایی که تمامی افراد خانواده، جلو تلویزیون نشسته‌باشند؟ و مگر حتی وقتی که تلویزیون هم چیز دیدنی ندارد، چنین وضعی پیش نیامده است؟

صفحهٔ کتاب، چنان پردهٔ زیبا و بزرگی است، که حتی بهترین تلویزیون‌ها هم به پای آن نمی‌رسد.

به شما توصیه می‌کنم، از شما خواهش می‌کنم که آزمایش کنید! خواندن کتاب را در جمع خانواده، و با صدای بلند، آزمایش کنید! بگذارید این سنت باقی بماند و نسل‌های متوالی را، در پیوند معنوی عمیقی، به هم نزدیک کند. در مطالعهٔ دسته‌جمعی کتاب، نیرویی نهفته‌است که همیشه با خوشحالی و هیجان، در یاد نسل‌های متوالی باقی می‌ماند.

وقتی کتابی به وسیلهٔ یکی از افراد خانواده، با صدای بلند خوانده می‌شود، آنچه در صفحه‌های کتاب اتفاق می‌افتد، در چهرهٔ یک‌یک آن‌هایی که گوش می‌دهند، منعکس می‌شود، همهٔ احساس‌ها نیرو می‌گیرد. و اگر کسی باشد که این کتاب را قبلا خوانده باشد، حال که آن را با نزدیکان خود می‌خواند احساس خود را در چهرهٔ آن‌ها هم می‌بیند و آنچه را که در درون خود داشته‌است، به دیگران هم هدیه می‌کند. بازهم توصیه می‌کنم که آزمایش کنید و من اطمینان دارم که از این بابت پشیمان نمی‌شوید.

دربارهٔ مطالعهٔ سریع

یک روز، در هیئت تحریریه‌ای که من کار می کردم، مدیر تازه ای پیدا شد. دربارهٔ او شایعه‌های گوناگونی وجود داشت. رفیق من، نخستین کسی بود که به دفتر رییس رفت. وقتی که بر گشت، پریشان‌خاطر بود.

ـ کار خراب است؛ مدیر تازه، وقتی که مطالعه می کند، لب‌هایش تکان می‌خورد.

ما متاثر شدیم. «وقتی که مطالعه می کند، لب‌هایش تکان می‌خورد»، خصلتی که برای روزنامه‌نویس‌ها، خطرناک است. یعنی، او در تمام زندگی نتوانسته‌است به تند خواندن پیش خود عادت کند. یعنی، وقتی که می‌خواند، مثل این است که بدون صدا حرف می‌زد و بنابراین پیش خود با همان سرعتی مطالعه می کند، که می‌تواند به صدای بلند حرف بزند: سی صفحه در ساعت و نه بیشتر. برای کار در روزنامه، که روی هر دقیقهٔ آن باید حساب کرد، چنین سرعتی قابل‌قبول نیست. کپه‌ای از نامه‌ها و پاسخ‌های

آن‌ها، روی میز مدیر جدید جمع شده‌است، مقاله‌هایی که آماده‌شده‌است ـ و در انتظار اظهارنظر او به سر می‌برند ـ و کوهی از کتاب‌ها در برابر او قدبرافراشته است.

«وقتی که مطالعه می کند، لب‌هایش می‌جنبد»، یعنی نه تنها امروز چنین است، بلکه همیشه به کندی چیز می‌خوانده‌است و در نتیجه، در زندگی خود ،نتوانسته است چیزهای زیادی بخواند. وقتی که کسی با این روش مطالعه می کند، نه‌تنها دربارهٔ آهنگ کار او، بلکه دربارهٔ ذخیرهٔ دانش او هم، می‌توان قضاوت کرد. در واقع، این ذخیرهٔ علمی، نمی‌تواند خیلی زیاد باشد.

یکی با دلسوزی گفت:

ـ او گناهی ندارد که اینطور می‌خواند!

ولی بعد از مدتی بحث، ما به این نتیجه رسیدیم که گناه از خود اوست. گناه او، شبیه گناه هر متخصصی است که راه درست نوشتن را بلد نیست.

در سال‌های بیست، تازه در کشور ما، کار سواد آموزی را آغاز کردند. برای آن زمان، این مطلب مفهوم بود که بعضی‌ها نتوانند خیلی زود عادت تند خواندن را به دست آورند. آنها عادت کرده بودند که ضمن مطالعه، لب‌های خود را تکان دهند و این، یادآور دشواری روش آموزشی بود که برای این افراد مورد استفاده قرار گرفته‌بود.

ولی مدیر ما، همهٔ امکان‌های لازم را برای یادگیری درست خواندن در اختیار داشته‌است، و معلوم نبود که چرا از آنها استفاده نکرده است. جراح مدت‌ها روی گره‌زدن کار می کند، موسیقی‌دان

بی‌اندازه تمرین می کند؛ هنرپیشه دائماً حرکت‌های فنی را انجام می‌دهد و در جلد افراد مختلف می‌رود و لحن سخن آن‌ها را یاد می گیرد. هر متخصصی که کار خود را دوست دارد، باید چنان به حرفهٔ خود عادت کند که بتواند همهٔ کارها را به خودی خود انجام دهد. در مورد مطالعه هم، همین‌طور است.

وقتی که یک روزنامه‌نویس با تجربه چیزی را می‌خواند، مثل این است که چشم‌هایش از روی سطرهای مقاله می‌لغزد و جلو می‌رود. ولی این سرعت کار، موجب اشتباه نمی‌شود: او در کنار واژه‌های نامأنوس علامت سؤال می گذارد، ویرگول‌های اضافی را خط می‌زند، مسیر استدلالی را که مقاله دنبال کرده‌است، می‌فهمد و تجزیه و تحلیل می کند. یک روزنامه‌نویس حرفه‌ای، هرجا که لازم است تند می‌خواند، جای دیگر مکث می کند یا یواش می‌خواند و یا در جایی با سرعت خیلی زیاد جلو می‌رود. او سرعت مطالعهٔ خود را، همچون استادی که روی یک وسیلهٔ دقیق کار می کند، تنظیم می کند.

قدرت انتخاب و تغییر سرعت مطالعه، یکی از عادت‌های مهم کار ذهنی و شرط لازم سروکار داشتن با کتاب است.

تا همین چندی پیش، کمتر کسی از مطالعهٔ سریع یا مطالعهٔ پرتحرک اطلاع داشت، کمتر کسی از روش‌هایی آگاه بود که می‌توان سرعت مطالعه را دو تا سه بار و حتی در بعضی موارد تا پنج بار، نسبت به کسانی که این روش‌ها را به کار نمی‌برند، بالا برد. هنوز هم در این زمینه مقاله‌های کمی نوشته شده‌است و تنها در گروه‌هایی که اینجا و آنجا دربارهٔ مطالعهٔ سریع تشکیل می‌شود،

بحث‌هایی در این زمینه انجام می گیرد.

در مورد مطالعهٔ سریع، اصطلاح هایی خاص خودش پیدا شده است. حالتی از مطالعهٔ سریع، «مطالعهٔ لغزنده» است. در مطالعهٔ لغزنده، چشم به سرعت روی متن می‌لغزد و دست کم به یک سطر، و در صورت لزوم، به دو یا سه سطر دست می‌یابد. (با توجه به تجربهٔ چندسالهٔ شخصی من، فکر می کنم که سه سطر را باید تقریباً به عنوان مرز به حساب آورد.) حالت دیگر مطالعهٔ سریع، «مهم خوانی» است. در «مهم‌خوانی»، نگاه، مهم‌ترین واژه‌ها و اساسی‌ترین سطرها را می‌قاپد و همهٔ آنچه را که در درجهٔ دوم قرار دارد ،رها می کند ،درست مثل اینکه، به طور ذهنی، تمامی متن را به سرعت خلاصه کند.

ضمناً، معرفت شهودی هم کار می کند. معرفت شهودی است که مهم‌ترین‌های متن را معلوم می کند و بعد، تکه‌های انتخاب شده، با روش مطالعهٔ سریع خوانده می‌شود. «مهم‌خوانی» حداکثر سرعت را به دست می‌دهد، ولی شاید بهتر باشد که به آن «مطالعه»، به مفهومی که می‌شناسیم، نگوییم؛ این «از نظر گذراندن» متن است. این را هم اضافه کنیم که «مهم‌خوانی» یا «مطالعهٔ سریع مطالب مهم»، به قصد آشنایی با موضوع کتاب، انجام می گیرد.

من در اینجا به شرح جزئیات این موضوع، چه از لحاظ تاریخی و چه از لحاظ نظری، نمی‌پردازم و تنها بعضی از ملاحظه‌های سادهٔ آن را شرح می‌دهم.

مطالعهٔ سریع، از همان سال‌های تحصیل، نظر مرا جلب کرده بود، در زمان دانشجویی می‌توانستم خیلی سریع بخوانم و با

کمال میل، نتیجهٔ مطالعهٔ سریع خود را به علاقمندان کنجکاو نشان می‌دادم. ولی یکبار، درجایی شرمنده شدم که کمتر از هرجای دیگر، می خواستم شرمنده شوم. من مهمان کنستانتین گئورگیویچ پائوستوسکی بودم. او با تردید گفت:

ـ شما هستید که می گویند کتابی را در یک لحظه می‌خوانید؟

من پاسخ دادم:

ـ در یک لحظه که نه، ولی تند می‌خوانم. اگر مایل باشید، می‌توانم ثابت کنم. خواهش می کنم کتابی را که من نخوانده‌ام، به من بدهید.

پائوستوسکی شمارهٔ تازهٔ مجلهٔ کلفتی را به من داد. من مجله را باز کردم و بستم و دو سطری تعریف کردم.

چهرهٔ کنستانتین گئورگیویچ، چنان حالتی به خود گرفت که تا آن موقع ندیده بودم.

ـ ادامه بدهید!

من متوجه نشدم که پیشنهاد او، لحنی ملال آور داشت. او شمارهٔ دوم مجله را نشان داد.

من به سرعت مجله را ورق می‌زدم، روی هر صفحه، چند ثانیه مکث می کردم همین کافی بود تا خط‌های کلی موضوع را و اینکه جریان در کجا اتفاق افتاده و چه کسی در آن شرکت داشته‌است، بفهمم. بعد از ده دقیقه گفتم:

ـ آماده‌ام!

ـ دربارهٔ چی؟

ـ می‌توانم دربارهٔ این کتاب صحبت کنم. دربارهٔ نثر شاعرانهٔ

آن، دربارهٔ محل حادثه‌های آن... و از این قبیل !

و کار من تا چه حد با عدم موفقیت همراه بود ! داستانی که در مجله چاپ شده‌بود و من به سرعت آن را ورق زده‌بودم، اثر تازهٔ کنستانتین گئورگیویچ بود. من در سبک آن، نشانه‌هایی شبیه دیگر نوشته‌های او احساس کردم، ولی در شتابی که به خرج داده‌بودم، به این مطلب توجه نکردم. پائوستوسکی روی این داستان زحمت زیادی کشیده بود. بعضی از دوستان نویسنده، این داستان را ضعیف دانسته بودند. و وقتی که من طرح ساده داستان را برای او بازگو کردم، نارسایی آن به صورت روشن‌تری نمایان شد.

پائوستوسکی فقط گفت:

ـ وحشتناک است !

من نفهمیدم که موضوع از چه قرار است، ولی حدس زدم که بهتر است چیزی نپرسم، از آن به بعد دیگر هرگز، مطالعهٔ سریع خود را در برابر نویسندگان آزمایش نکردم.

ولی، مطالعهٔ سریع، نه برای نمایش و خودنمایی، بلکه برای کارهای جدی‌تری لازم است. عادت به مطالعهٔ سریع و درک فوری مضمون متن، در زندگی خیلی به دردم خورده‌است: در سال‌های تحصیلی، و در سال‌های جنگ، وقتی که راه ترجمه‌های جنگی را یاد می‌گرفتم و خودم در جبهه مترجم بودم.

معمولاً می‌پرسند:

«شما با چه سرعتی می‌خوانید؟» به این پرسش نمی‌توان پاسخ قاطعی داد. سرعت مطالعه، به اینکه در چه ساعتی از روز باشد، به اندازهٔ روشنایی، به نوع کتاب، به قطع آن و به نوع چاپ و

حروفچینی آن، مربوط است. اگر دشواری کتاب عادی باشد، قطع متوسط داشته‌باشد، حروفچینی آن عادی باشد و خود من هم سرحال باشم، می‌توانم با سرعتی در حدود ۲۴۰ تا ۲۵۰ صفحه در ساعت بخوانم. درمطالعهٔ سریع، حروفچینی یک ستونی برای من راحت‌تر از دوستونی آن است. به خصوص، اگر در روزنامه، به چاپ منفی برخورد کنم ـ یعنی به جای اینکه در زمینهٔ سفید با مرکب سیاه چاپ شده‌باشد، نوشته‌های سفید در متن سیاه جا می‌گیرد ـ نمی‌توانم تندخوانی بکنم.

پرسش دوم:

«آیا از مطالعهٔ سریع خود لذت می‌برید؟»

وقتی که مطالعه کتاب حرفهٔ شما باشد، دیگر تنها مسألهٔ لذت مطرح نیست. آنجا که با کتاب زیبایی سروکاردارید، مطالعهٔ آرام، بیشتر شما را خوشحال می‌کند. آنجا که کتاب را به زبانی که مسلط نیستید، می‌خوانید، مطالعهٔ آرام جبری است. آنجا که با کتاب دشواری سروکار دارید، مطالعهٔ آرام لازم است. (البته در اینجاها هم، این «آرامی مطالعه»، نسبی است.) به جز این‌ها، به نظر من، جاهایی از کتاب وجود دارد که شایستگی آرام خواندن را دارد و یا جاهایی که لازم است، مطالب قبلی کتاب را به یاد آورد. سخن را کوتاه کنم. مطالعهٔ سریع، به این خاطر لازم است که کمک بیشتری برای کسب آگاهی‌ها باشد. البته چه بهتر که ضمن توجه به این هدف، بتوان به حالت رضایت و لذت هم رسید.

بنابر آگاهی‌هایی که به ما رسیده‌است، پوشکین، چرنیشفسکی، روسو، بالزاک و گورکی، خیلی سریع چیز می‌خوانده‌اند. ن.آ.

روباکین (۱۸۶۲ ـ ۱۹٤٦) ـ روشنفکر مشهور روس ـ در زندگی خود، بیش از ۲۰۰ هزار کتاب خوانده‌است. اگر فرض کنیم که ۷۰ سال از ۸٤ سال زندگی خود را به کتاب خواندن می‌گذرانده‌است، به معنی آنست که به طور متوسط، سالی ۲۷۵۰ کتاب را مطالعه می‌کرده‌است. بر بسیاری از این کتاب‌ها تقریظ نوشته‌است و یا کوتاه شدهٔ آن‌ها را یادداشت کرده‌است، و این، جز با «مطالعهٔ سریع» ممکن نبوده‌است.

نه روسو، نه ناپلئون، نه گورکی و نه روباکین، که مطالب را خیلی تند می‌خوانده‌اند، روشن‌نکرده‌اند چگونه این کار را انجام می‌داده‌اند.

از زمانی که به بررسی علمی این روش‌ها پرداخته‌اند، خیلی نمی‌گذرد. و همانطور که غالباً چنین است، کار با یک شگفتی آغاز شد. و. ایستومین روزنامه‌نویس اینطور تعریف می‌کند («دنیای کتاب» شمارهٔ ٦ سال ۱۹۷۲). خانم وود معلمه، می‌خواست نظر پروفسور لیسه، دانشمند مشهور را در مورد نوشتهٔ خودش بداند. پروفسور نگاه تندی به دستنویس انداخت و آن را کنار گذاشت. قلب مراجعه کننده، فروریخت ـ روشن بود که پروفسور، هیچ علاقه‌ای به نوشتهٔ او ندارد! ولی پروفسور، با همین ورق زدن دستنویس، به تفصیل دربارهٔ ارزش این اثر و کاستی‌های آن، برای نویسنده صحبت کرد. خانم وود ممکن بود برنجد، ولی او ابتدا به سختی شگفت‌زده شد و بعد تصمیم گرفت، آنچه را که موجب شگفتی او شده‌است، یاد بگیرد. او اول روش مطالعهٔ پروفسور لیسه را تجزیه و تحلیل کرد و بعد به سراغ پنجاه نفر از کسانی رفت که

تندتر از دیگران کتاب می‌خواندند و با روش آن‌ها آشنا شد. خانم وود علاوه بر دقت و کنجکاوی خود، بی‌اندازه جدی و پیگیر بود. خیلی زود، انستیتویی درست کرد و طرح آموزش مطالعهٔ سریع را پایه گذاشت.

و. ایستومین ادامه می‌دهد:

«در هاروارد و بعضی دیگر از دانشگاه‌ها، دوره‌های تخصصی به‌وجود آمد که بیش از نیم میلیون نفر آن را تمام کردند...

در اتحاد شوروی، مسئلهٔ مطالعهٔ سریع از سال ۱۹٦٦ مطرح شد. گروهی از علاقمندان در انستیتوی الکترونیک اودسا، بررسی‌های لازم را انجام دادند و نمونهٔ تازه و بکر دستگاهی را ساختند که با نوع خارجی آن متفاوت بود و برای آموزش مطالعهٔ سریع و ورزیده‌تر کردن آن، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

امروز در اتحاد شوروی، گروه‌های مشابه زیادی وجود دارند که با علاقه‌مندی بررسی‌های تجربی خود را ادامه می‌دهند».

آموزش به طریقه‌های مختلف انجام می‌گیرد. بعضی از گروه‌ها، به طور ساده روشن می‌کنند که مطالعهٔ سریع با مطالعهٔ معمولی متفاوت است. تجربه نشان داده است که خود همین توضیح توانسته‌است برای بسیاری از دانش آموزان موفقیت آمیز باشد. بعضی دیگر، بایک رشته تمرین و حتی ابزارهای خاص، عمل می‌کنند. روی پرده، در ابتدا واژه‌ها به طور جداگانه، بعد مجموعه‌هایی از چند واژه، سپس سطرها و سرآخر قطعه‌های کامل، پشت سرهم ظاهر می‌شود. تمامی قسمت متن، با هم ظاهر و یکباره ناپدید می‌شود. زمانی که در فاصلهٔ آن، می‌توان متن را روی پرده

دید، زیاد نیست، در تمرین‌های متوالی،این زمان مرتباً کوتاه‌تر می‌شود و به ناچار باید متن را سریع‌تر و سریع‌تر مطالعه کرد.

تا آنجا که من می‌دانم،امروزه از این دستگاه به ندرت استفاده می‌کنند و به جای آن،اوضاع و احوال و شرایط مطالعه را تغییر می‌دهند. عادت کردن به مطالعهٔ سریع،دشوار است و به سادگی به دست نمی‌آید. ولی بهترین راه رسیدن به آن، تمرین است، آن هم تمرین دایم و بدون وقفه.

اینکه من چگونه توانستم این ورزیدگی را پیدا کنم، به سادگی نمی‌توانم روشن کنم، حتی تقریباً برایم غیرممکن است. آنچه را که در اینجا خواهم گفت، به هیچوجه برای یادگیری مطالعهٔ سریع نیست، بلکه تنها حاوی بعضی آگاهی‌های اساسی است.

وقتی که ما چیزی را مطالعه می‌کنیم، چشمهایمان به طور پیوسته حرکت نمی‌کند، بلکه حرکت آن همراه با جهش‌ها و مکث‌های لحظه‌ای است. و به خصوص در همین لحظه‌های مکث است که چشم‌ها، متن را جذب می‌کنند. نگاه مطالعه کنندهٔ ناآزموده، حروف را می‌بیند و از روی هم گذاشتن آن‌ها، واژهٔ را می‌سازد، درحالی که نگاه آدم آزموده و پرتجربه، یکباره یکی دو واژه را باهم می‌بیند.

برای ورزیده شدن، مهم این است که زاویهٔ دید را وسیع کنیم. باید بکوشیم که تمامی سطر را یکباره و باهم ببینیم، از نخستین واژه تا آخرین آن. کم کم عادت خواهید کرد که نگاه خود را، به جای اینکه از واژه‌ای به واژهٔ بعدی منتقل کنید، یکباره تمامی سطر را از ابتدا تا انتها، ببینید و درک کنید.

کسی که می‌خواهد به تندخوانی عادت کند، باید در همان لحظهٔ مکث، تمامی سطر را ببیند. نگاه او در روی صفحه با جهش حرکت کند، ولی روی یک سطر در دو یا سه جا متوقف نشود، بلکه بایک توقف کوتاه روی سطر، تمامی آن را به طور کامل جذب کند.

در تمرین بعدی، باید زاویهٔ دید را نه تنها به صورت افقی، بلکه به صورت قائم هم گسترش دهد. در این صورت، به جای اینکه چشم در طول سطر حرکت کند، از بالا به پایین می‌رود و در لحظه‌های مکث، نه یک سطر، بلکه دو یا سه سطر را دربرمی‌گیرد.

در آغاز تمرین، به احتمال قوی، دشواری‌هایی برای تازه کاران پیش می‌آید و وقتی که نگاه از بالا به پایین می‌لغزد، واژه‌هایی را جذب می‌کند که تنها در وسط سطرها قرار دارند. ابتدا و انتهای سطرها ازدید دور می‌مانند، درست مثل عکسی که اطراف آن نور دیده باشد. مثلا به این ترتیب دیده می‌شود:

.... به احتمال قوی دشواری‌هایی...

.... که نگاه از بالا به پایین می‌لغزد...

.... که تنها در وسط سطرها....

.... دور می‌زنند، درست مثل...

.... نور دیده باشد...

گاهی می‌توان با همین سطرهای ناکامل، موضوع را حدس زد. ولی، چه بسا که حدس ما اشتباه باشد. ممکن است واژه‌ای که خوانده نشده و ما به جای آن چیزی را حدس زده‌ایم، یک واژهٔ کلیدی باشد که تغییر آن، موجب تغییر مفهوم تمامی جمله بشود. بنابراین، باید تلاش کرد که زاویهٔ دید بتواند تمامی سطر یا سطرها

در بربگیرد و انتها و ابتدای سطرها هم، مثل واژه های وسط آن‌ها، درک شود.

عادتی که از خواندن به صدای بلند و تلفظ مطلب، در ما وجود دارد، بیش از همه مانع مطالعهٔ سریع می‌شود. کسی که پیش خود می‌خواند، اغلب لب‌هایش تکان می‌خورد و حتی گاهی زمزمه می‌کند.

روش های مختلفی برای از بین بردن این عادت وجود دارد که در برخورد اول غیرمنتظره و حتی خنده‌دار به نظر می‌آید. بعضی از این روش‌ها در مقالهٔ و. ایستومین (که قبلاً از آن یاد کردیم) آمده است. توصیه می‌شود که ضمن مطالعه، آرام و پشت سرهم به میز ضربه بزنید و به این طریق از تمایل به تلفظ ذهنی متن جلوگیری کنید، زبانتان را مرتباً گاز بگیرید تا نتواند بجنبد، یا آدامس بجوید، یا حتی با دهان باز بخوانید.

دربارهٔ این روش‌ها، به سادگی نمی‌توان داوری کرد. من الزامی به استفاده از آن‌ها پیدا نکرده‌ام. بلکه مهارت در مطالعهٔ سریع را، از کودکی و براساس کار سخت و طولانی مطالعهٔ پیش خود به دست آورده‌ام. در واقع، تنها یک نوع تمرین داشته‌ام مطالعه! شاید بتوان گفت که برای تند خواندن، باید زیاد خواند.

تنها وسیله‌ای که برای تمرین وجود دارد: قسمتی از وسط مقوایی را طوری ببرید که بتواند دو یا سه سطر را نشان دهد. آن را روی صفحه حرکت دهید و به تدریج سرعت حرکت را زیاد کنید و کوشش کنید که بتوانید تمامی متنی را که دیده می‌شود، بلافاصله درک کنید، به جز کتاب، روی تابلوها و اعلان‌ها هم تمرین کنید.

وقتی که به سینما می‌روید و روی پرده، نوشته‌هایی ظاهر می‌شود، سعی کنید به سرعت و با یک سطر همهٔ مطلب را بخوانید. به طور خلاصه، هر جا و با هر نوشته‌ای روبه‌رو می‌شوید، به فکر تمرین خود باشید. امیدوارم که موفق شوید!

در شهر سوکولنیک

حدود سال ۱۹۳۹، من دانشجوی انستیتوی تاریخ، فلسفه و ادبیات شدم. انستیتو در شهر سوکولنیک واقع بود. مدت‌هاست که دیگر این انستیتو وجود ندارد، ولی ساختمان آن پابرجاست. حالا، دانشکدهٔ زبان‌های خارجی در آنجاست. ساختمان آن، کوچکتر از زمان ما به نظر می‌رسد. آن روزها، که بین خانه‌های چوبی محصور شده بود، خیلی عظیم می‌نمود. افسوس که بردیوارهای این بنا، لوحهٔ یادبودی وجود ندارد، چه بسیار بودند دانشمندان و نویسندگان جوانی که از پای این دیوارها به جبهه رفتند و برنگشتند، کسانی که می‌توانستند نام‌آور بشوند و فرصت نیافتند. کم نیستند کتاب‌هایی که زمینهٔ فکری خود را از این انستیتو به دست آورده‌اند. دیوارهای این انستیتو، بر کتاب‌ها و آثار بسیاری گواهی می‌دهد، که از آنجا سرچشمه گرفته‌اند. و همین‌هاست که مرا واداشت تا دربارهٔ این انستیتو چند سطری بنویسم.

من روی هم دو سال در این انستیتو بودم. جنگ، بعد از دوران

کوتاهی، تحصیل را قطع کرد. ولی من دوسالی را که در آنجا بودم، برای همیشه به یاد خواهم داشت. بسیاری از تربیت‌شدگان این انستیتو، حتی یک بار هم دربارهٔ آن چیزی ننوشته‌اند. و به نظر من، حق آنجا، خیلی کمتر از آنچه باید باشد، ادا شده‌است.

... کلاس درس ادبیات کهن است و پروفسور سرگی ایوانویچ راتسیگ درس می‌دهد. پیرمرد سفیدمو و کوتاه قامت، دربارهٔ منظومه‌های هومر سخن می‌گوید، منظومه‌هایی که نسل‌های بی‌شماری از دانشجویان دربارهٔ آن خوانده و شنیده‌اند. ولی حالت او چنان است که گویا نخستین بار است که می‌خواند: خوشحال می‌شود، می‌لرزد، دست‌هایش را به هم می‌زند، و ما را هم همراه خودش به شادی و اندوه فرامی‌خواند.

من در سال‌های دبیرستان از ادبیات کهن خوشم نمی‌آمد. سعی کرده‌بودم «افسانه‌ها و اسطوره‌های یونان باستان» اثر ن.آ. کون را بخوانم (آن طور که بعدها فهمیدم، کتاب بسیار خوبی است)، ولی به نظرم خسته کننده و ملال آور می‌آمد. بارها «ایلیاد» و «اودیسه» هومر را آغاز کردم، ولی نتوانستم آن‌ها را ادامه دهم.

ابتدا با شگفتی و سپس وحشت‌زده، دریافتم که از درس راتسیگ چیزی نمی‌فهمم. موفق نمی‌شوم یادداشت بردارم و رشتهٔ منطقی کلام را از دست می‌دادم. آیا واقعاً من این قدر بی‌سوادم؟

درس روبه پایان بود. همه یادداشت برمی‌دارند. یادداشتی دست به‌دست می‌گردد. سرگی‌ایوانویچ آن را باز می‌کند و با صدایی آرام می‌خواند: «اگر ممکن است، خواهش می‌کنم، مقدمهٔ «ایلیاد» را به یونانی بخوانید». آن وقت سرگی‌ایوانویچ گفت:

ـ دوستان من، اگر واقعاً شما می‌خواهید بدانید که «ایلیاد» را، در زمانی که تنظیم شده‌است، چگونه می‌خواندند، به یاد داشته‌باشید که دریونان باستان، شعر را قرائت نمی‌کردند، بلکه با آواز می‌خواندند. (وقتی که او می‌گفت: به یاد داشته باشید! من به این معنا گرفتم که او مطمئن است که ما این چیزها را می‌دانیم.) و حالا باید مرا ببخشید: من با آواز خواهم خواند.

سرگی ایوانویچ با صدایی بلند و ضعیف می‌خواند، بدون اینکه از خنده‌دار بودن آن ترسی داشته‌باشد. او اطمینان داشت که هزاران سال پیش هم، «ایلیاد» را به همین ترتیب اجرا می‌کردند. و این ترتیب به هیچ‌وجه خنده‌دار نبود، خیلی هم زیبا بود.

وقتی که سکوت کرد، از طرف شنوندگان، یادداشت دیگری به او داده شد. او دوباره آن را باز کرد و به نحوی که شنیده می‌شد، شروع به خواندن کرد:

آوای آرام سخنان آسمانی یونان باستان را می‌شنوم.
سایهٔ مرشد بزرگ را با جان شرمنده‌ام احساس می‌کنم.

به این ترتیب، یکی از ما، بیتی از پوشکین را که به افتخار ن.ای. گنه‌ویچ ـ مترجم «ایلیاد» ـ گفته بود، به عنوان سپاس گزاری تقدیم استاد کرد. سپاس گزاری از کسی که چنان دربارهٔ یونان هومری سخن می‌گوید که گویا همین دیروز از آنجا آمده‌است. و او با شرمندگی، دستمال را به چشمان خود نزدیک کرد.

ولی من، همان طور که همراه دیگران، با کف‌زدن‌های طولانی، سخن‌ران خود را بدرقه می‌کردم، احساس شرم جانکاهی، دلم را می‌آزرد. آخر، من «ایلیاد» را نخوانده بودم و تصمیمی هم

برای خواندن آن نداشتم؛ گمان می کردم که همان منتخب آثار برای من کافی است. و وقتی که درس مربوط به هومر تمام شد، من با درد بسیار دریافتم که نیم عمرم برفنا بوده است. خوب، آب رفته به جوی برنمی گردد. اگرچه تا امتحان وقت زیادی مانده بود، ولی احساس کردم که راتسیگ را فریب داده ام. او با همهٔ ما، و از جمله من، طوری صحبت می کرد که گویا منظومه هومر را خوانده ایم و به خوبی می شناسیم، در حالی که من... تأسف من چنان عمیق بود که تصمیم گرفتم «ایلیاد» را بلافاصله و از روی ترجمهٔ ژوکووسکی بخوانم.

خواندم، و بیشتر از این بابت متأسف شدم که چرا قبل از درس راتسیگ به این فکر نیفتاده بودم. خواندن «ایلیاد» آسان نیست، ولی جالب و پرجاذبه است و من گمان می کنم که خواندن آن، برای هر تحصیل کرده ای، از واجبات است. تصادفی نیست که «ایلیاد» از معدود کتاب هایی است که توانسته اند، سده های متوالی به زندگی خود ادامه دهند. هر کسی که این کتاب را بخواند، بدون تردید به پاداش خود می رسد. برای اینکه بتوان «ایلیاد» را بهتر فهمید، باید قبلا از کتاب های مربوط به افسانه های یونان باستان آغاز کرد. بدون آگاهی از اسطوره های کهن، نمی توان چیز زیادی از ادبیات رسمی، و به خصوص از شعرها و نقاشی ها و مجسمه ها، درک کرد. شما شعر زیبای ف.ای. توتچف را به نام «رعد و برق بهاری» می خوانید؛ این شعر این طور تمام می شود:

تو گویی که هیبی سبک سر،
ضمن خوراندن به عقاب زئوس،

قدح جوشان و درخشان را از آسمان
با خنده و شوخی، برزمین فرو می ریزد.[1]

هیبی چه کسی است؟ «قدح جوشان» یعنی چه؟ کسی که با افسانه های یونانی آشنا باشد می داند که هیبی دختر زئوس، بزرگترین خدای افسانه ای است. در المپ ـ جایی که خدایان زندگی می کردند ـ هیبی، الههای جوان و زیبا بود. او، به عنوان ساقی، آب حیات، یعنی شراب خدایی را در جام ها می ریخت. عقاب، پرندهٔ مخصوص زئوس به حساب می آمد. دربیشتر جاها، همراه با تصویر یا مجسمهٔ زئوس، این عقاب هم دیده می شود، «عقاب زئوس» از همین جا آمده است. در شعر توتچف، هیبی جوان، ضمن جست و خیز و بازی، قدح های شراب را می گرداند و گاهی از آنها برزمین هم می ریزد. شاعر، باران پررعد و برق بهاری را با آب حیات خدایی مقایسه می کند. اینها چیزهایی است که دانستنش برای روشن کردن این چند سطر، در یکی از مشهورترین شعرهای توتچف، لازم است. ولی شاعر لزومی به توضیح این چیزها نمی بیند. او نمی خواهد با رازگشایی و تفسیر، تأثیر شعر خودش را از بین

---

۱ ـ این مطلب در مورد ادبیات فارسی هم صادق است، و خواننده برای لذت بردن از آن باید آشنایی کافی با تاریخ، اساطیر و آثار بزرگ ادبی داشته باشد. مثلا وقتی حافظ می فرماید:

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

باید با شاهنامه و داستان سیاوش آشنایی داشته باشد تا مطلب دستگیرش شود.

ببرد. ولی مدتهاست که خواندن زبان‌های یونانی و لاتینی، محدود به عده ای متخصص شده است. و بنابراین، کسی که بخواهد از تاریخ و افسانه هایی سردربیاورد که نه تنها به شاعران و شعر، بلکه به نقاشی، موسیقی، مجسمه سازی و نمایش هم مربوط می‌شود، باید همهٔ آنها را پیش خود یاد بگیرد.

سیمای دنیای کهن، در داستان‌ها، شعرها، تراژدی‌ها و کمدی‌ها، مجسمه‌ها، و در نقاشی‌هایی که برروی دیوارها و گلدان‌ها باقی مانده است، مجسم می‌شود و سرشار از احساس‌هایی عمیق و نیرومند و شور و عشق بی‌اندازه‌اند. اینها پیام‌آور خرد و حکمت انسانی است که هنوز دوران نوجوانی خود را می گذرانده است. بی جهت نیست که چهرهٔ خدایان و قهرمانان یونان و روم باستان، همیشه و تا امروز، الهام‌بخش نویسندگان و هنرمندان بوده است.

یک نمونه. پرومتهٔ پهلوان، که راز آتش و خواندن و نوشتن را برای انسان فاش کرد، هنر را به او ارزانی داشت، دانش را به او داد، او را با فلزها آشنا کرد، گاو وحشی را رام کرد تا انسان بتواند زمین را شخم بزند، اسب را به گردونه بست و در اختیار انسان گذاشت، نخستین کشتی را ساخت و مجهز کرد، رمز داروهای شفابخش را برای آدمی روشن کرد، موجب خشم خدایان شد. زئوس، او را بر صخره‌ای در قفقاز به زنجیر کشید، و هر روز عقاب را پرواز می‌داد تا با منقار خود، پهلوان در زنجیر را، به خاطر اینکه به انسان یاری رسانده است، پاره‌پاره کند.

سیمای پرومته، الهام‌بخش اسخیلوس (Aischilos = اشیل)، لومونوسوف، گوته، ریله‌یف، بایرون، اوگارف، شه‌لی (Shelly)، بتهوون و سکریابین بود. هر روز که می گذرد، اثر تازه‌ای درباره پرومته خلق می‌شود. چندی پیش، فرانتس یورمان (جمهوری دموکراتیک آلمان)، رمانی دربارهٔ پرومته برای خوانندگان جوان نوشت. لایوش مشترخازی، نویسندهٔ مجارستانی، کتاب «معمای پرومته» را نوشته‌است، که کتابی عجیب، غیرعادی و جالب است. دیگر سیماهای اسطوره‌ای و ادبی باستانی هم، زندگی خود را در هنر معاصر ادامه می‌دهند. به همین دلیل است که آگاهی بر سرچشمهٔ آنها و دسترسی به منبع‌های اصلی این «واژه‌ها»، حتی برای کسی که با هنر امروز سروکار دارد، لازم است.

به انستیتو برگردیم. من گمان می‌کردم که کوهی کتاب خوانده‌ام. ولی درس راتسیگ و دیگر استادان به من ثابت کرد که این کوه، تنها تپه‌ای حقیر و ناچیز بوده است.

پروفسور بوریس ایوانوویچ پوریشن، دربارهٔ ادبیات در غرب در سده‌های میانه به ما درس می‌داد. او مؤلف منتخباتی از ادبیات غرب بود که تا آن زمان، بارها چاپ شده بود. هنوز هم، بدون این منتخبات، نمی‌توان تاریخ ادبیات را یاد گرفت.

این درس‌ها بسیار حیرت‌انگیز بود، به خصوص وقتی که گفتگو از افسانه‌های مشهور منظومه‌های ایسلندی، شعرهای حماسی یا غنایی شوالیه‌های آلمان در سده‌های میانه بود. بوریس ایوانوویچ نرم و آرام صحبت می‌کرد. افسانه‌های باستانی، جان می‌گرفت و شوق و هیجان و اضطراب آفرینندگان آن، احساس می‌شد، ولی ناگهان، بوریس ایوانوویچ، مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد،

گفت:

ـ تا وقتی که در درس‌های مربوط به تاریخ زبان‌های آلمانی تا جایی پیشرفت نکرده اید که بتوانید این شعرهای حماسی و غنایی را از روی متن اصلی آنها بخوانید، با کمال تأسف ناچارید به ترجمهٔ آنها به زبان امروزی آلمانی قناعت کنید. منظورم، منتخابات مشهور زیمروک است.

منتخبات مشهور؟ و من واژه‌های «منتخبات زیمروک»، حتی به گوشم نخورده بود.

و چقدر می‌بایست بدانیم، خوانده و فهمیده باشیم، تا بتوانیم در پرواز خیال‌انگیز لئونید پفیموویچ پینسکی، که ادبیات سدهٔ هفدهم اروپای غربی را می‌خواند، شریک باشیم. مادر کلاس درس ولادیمیر رومانوویچ گریب هم شرکت می‌کردیم و سخنرانی‌های او را دربارهٔ ادبیات غرب گوش می‌دادیم. او دربارهٔ کلاسیک‌های معاصر درس می‌داد. ما برای رفتن به کلاس او عجله داشتیم. مثل اینکه احساس کرده بودیم که او به همین زودی‌ها از بین ما می‌رود. او در جوانی مرد، ولی کتاب‌های او بارها تجدید چاپ شد.

من هر روز، نام کتاب‌هایی را که باید مطالعه کنم، یادداشت می‌کردم. پیوسته در درس‌ها از این کتاب‌ها یاد می‌شد و در کتاب‌های درسی هم، به نام آنها برمی‌خوردیم. هروقت هم که یکی از این کتاب‌ها را بازمی کردم، چه درپاورقی‌ها و چه در فهرست کتاب‌های مورد استفاده، به نام کتاب‌های تازه‌ای برمی‌خوردم که به ناچار فهرست کتاب‌هایی را که لازم بود بخوانم، بزرگتر می‌کرد.

من نمی‌خواهم خوانندهٔ این سطرها را با فهرست کردن

کتاب‌هایی که به عنوان دانشجوی این انستیتو باید می‌خواندم، بترسانم. چه بسا که شما تخصص دیگری داشته‌باشید و در نتیجه به کتاب‌هایی نیاز داشته‌باشید که به کلی با فهرست من متفاوت باشد. ولی انسان تا کی می‌تواند خود را با این واژه‌ها تبرئه کند که «ما این کتاب را نخوانده ایم». ما ناچاریم دربارهٔ دانستن یا ندانستن یک مطلب در برابر خودمان، در برابر استادان، در برابر رفقایمان و مهم‌تر از همه، در برابر زندگیمان، پاسخگو باشیم. حتی بهترین استادان ما هم، به خاطر این که تازه از دبیرستان آمده بودیم، به ما تخفیف نمی‌دادند. آنها انتظار داشتند که آگاهی ما و دانش ما زیاد باشد، می‌خواستند که بیاموزیم و به کار با کتاب ـ و نه تنها کتاب‌های درسی ـ عادت کنیم.

سیاههٔ کتاب‌هایی که می‌بایست خوانده شود، به سرعت زیاد می‌شد و من همیشه از آن عقب بودم. وقتی که درس‌های لاتینی آغاز شد، سیاههٔ کتاب‌های لاتینی هم به قبلی‌ها اضافه شد. من این سیاهه را به لاتینی، Libri legendi (کتابهای افسانه‌ها) نامیدم. لاتینی، چه زبان عجیبی است! این سیاهه، هم شامل کتاب‌هایی می‌شد که خواندن آنها لازم بود و هم کتاب‌هایی که خودبه‌خود مشتاق خواندنشان می‌شدیم.

هر کسی، به هر درسی مشغول باشد، به چنین سیاهه‌ای نیاز دارد، و بهتر است که این صورت را، نه در یک صفحهٔ کاغذ و یا در یک دفترچه، بلکه روی کارت‌هایی منظم کند. اگر چنین سیاهه‌ای را درست کرده‌اید، هرگز آن را دور نریزید، ولو اینکه به نظرتان بیاید که دیگر هرگز به این زمینه کاری ندارید. اگر زمانی لازم شود

و شما به آن مراجعه کنید، می‌فهمید که چه خدمت پرارزشی به شما خواهد کرد. حداقل فایده‌ای که برای آن می‌توان در نظر گرفت، این است که وقتی هرچند مدت یک بار که به آن مراجعه کنید، متوجه می‌شوید که از میان کتاب‌های مورد نظرتان، کدام را خوانده‌اید و چه مطالبی از آن را به یاد دارید.

و به‌این ترتیب، من سیاهه‌ای بلند از کتاب‌هایی را در اختیار داشتم که باید آنها را می‌خواندم و یا اشتیاق خواندن آن‌ها را داشتم.

در این سیاههٔ کتاب‌هایی که خواندن آن‌ها لازم بود، در مرحلهٔ اول کتاب‌هایی بود که به زبان روسی نوشته‌شده‌بودند. بعد، از کتاب‌هایی نام برده‌شده‌بود که به زبان آلمانی بودند. من خیلی زود متوجه شدم که دانستن تنها یک زبان خارجی به هیچوجه کافی نیست.

من یک هم کلاسی داشتم که اسمش سرگی پووه نالیف بود. او از همان روزهای اول، به نظرم عجیب و غریب می آمد. راه رفتنش ناموزون بود و دستهایش را، بدون اینکه با آهنگ قدم‌هایش بسازد، تکان می‌داد، ما با هم آشنا و بعد دوست شدیم، و من در او کوچکترین رفتار عجیبی ندیدم، بلکه برعکس، متوجه درایت نیرومند و درخشان او شدم.

در انستیتوی ما، مسابقهٔ بزرگی جریان داشت. برای اینکه کسی به رشتهٔ رومی آلمانی پذیرفته‌شود، می‌بایستی یکی از سه زبان آلمانی، انگلیسی یا فرانسوی را خوب بداند. من تصور می کردم که زبان آلمانی را نسبتاً خوب می‌دانم، ولی هم نام من، زبان‌های انگلیسی و فرانسوی را خیلی خوب می‌دانست. وقتی که برای نخستین بار به ادبیات سده‌های میانهٔ ایتالیا برخورد کردیم، او

ناراحت شد و شروع به آه کشیدن کرد. مطالعهٔ ترجمه‌ها، او را راضی نمی کرد.

یک روز به ما خبر داد:

ـ من تصمیم گرفته‌ام ایتالیایی یاد بگیرم.

ما هیچ تعجبی نکردیم. فقط پرسیدیم:

ـ با کدام وقت؟

و سرگی به آرامی گفت:

ـ باید تابستان کافی باشد.

و پاییز، وقتی که بعد از تعطیل تابستان برگشتیم، سرگی به راحتی، داستان‌ها و شعرهای ایتالیای سده‌های میانه و منظومه‌های ایتالیایی را ترجمه می کرد. برای سرگی معنا نداشت که به خاطر بعضی درس‌ها، پول بپردازد و سرکلاس حاضر شود. او بیشتر چیزها را پیش خودش یاد می گرفت.

من برای گزارش در سمینار ادبیات سده‌های میانه و دوران نوزایی (رونسانس) عنوان «نظریهٔ زیبایی‌شناسی میشل مونتنی» را انتخاب کردم.

میشل مونتنی، فیلسوف و نویسنده‌ای از سدهٔ شانزدهم است. من، وقتی که این موضوع را برای گزارش خود انتخاب کردم، هنوز چیز زیادی دربارهٔ مونتنی نمی‌دانستم. پیش خود تصوری داشتم: «مونتنی برای خود دیدگاه‌هایی در فلسفه و آموزش و پرورش دارد. من می کوشم ثابت کنم که او در زمینهٔ زیبایی‌شناسی هم دیدگاه‌هایی داشته‌است». حالا باید گزارش را نوشت، و برای این منظور، قبل از همه باید نوشته‌های مونتنی را مطالعه کرد. گمان

می کردم که نوشته‌های مونتنی، حتماً به زبان روسی ترجمه شده است. ولی معلوم شد که این طور نیست.

من تنها توانستم ترجمه‌های نامرتب و بی‌سروتهی در یک مجلهٔ پیش از انقلاب و کتاب غریبی به نام «تجربه‌های میخائیل مونتن...» به زبان روسی با ترجمهٔ سرگی‌ویچ کووی مشاور کالج. چاپ سنت پترزبورگ در سال ۱۷۶۲» پیدا کنم. سبک ترجمه، قدیمی و سنگین، و در بسیاری از موارد، نارسا، و تنها شامل بخش چهارم متن مونتنی بود.

من برای مشورت و راهنمایی، پیش دمیتری یوگه‌نویچ میخالچی رفتم. او گفت:

ـ تنها دو راه وجود دارد: یا از متن صرفنظر کنی، و یا آن را به زبان فرانسوی بخوانی. ـ چند لحظه سکوت کرد و بعد اضافه کرد: ـ ولی به نظر من، راه دوم ترجیح دارد.

گزارش موکول به سال بعد شد. قسمت عمدهٔ این سال را به یاد گرفتن مطالعه به زبان فرانسوی گذراندم. بعدها، ترجمهٔ کامل نوشته‌های مونتنی با چاپی بسیار خوب و حاشیه‌ها و تفسیرهای خوب، به زبان روسی منتشر شد. و حالا، هروقت که به این ترجمه مراجعه می کنم، به یاد می آورم که من در سال‌های دانشجویی خود با چه عذابی، متن فرانسوی آن را می‌خواندم. بهترین محرکی که آدم را به یاد گرفتن یک زبان خارجی وامی‌دارد، این است که لازم باشد کتابی را حتماً بخواند، ولی آن کتاب به زبان مادری شما ترجمه نشده باشد.

البته، من در آن موقع نتوانستم به مطالعهٔ آزاد نوشته‌های مونتنی

موفق بشوم. من می‌خواستم گزارش را آماده کنم، و برای این منظور، نه تنها از متن فرانسوی، بلکه از ترجمهٔ آلمانی آن هم استفاده می کردم. ولی این، برای من یک آغاز بود. آغاز یادگرفتن زبان فرانسوی و آغاز علاقه به دوران نوزایی.

وقتی که نیاز به خواندن کتابی دارید که به زبانی خارجی است و شما آن را نمی‌دانید، گمان نکنید که با مسأله‌ای غیرقابل حل روبه‌رو شده‌اید. با شجاعت کتاب و فرهنگ لغت را بردارید و به کار مشغول شوید. سعی کنید معنای دو یا سه‌واژه‌ای را که جمله براساس آن‌ها تنظیم شده است، بفهمید. تصوری کلی دربارهٔ موضوع جمله، و اینکه دربارهٔ چه چیزی، چه کسی، و چه رفتاری صحبت می کند، به دست آورید و به جملهٔ بعد بپردازید. لزومی ندارد همهٔ واژه‌هایی را که نمی‌دانید با ترجمهٔ آن‌ها یادداشت کنید. تنها، معنی واژه‌هایی را بنویسید که چندبار پشت سرهم تکرار می‌شوند. در ابتدا، قسمت کمی از متن را می‌فهمید و بیشتر آن برای شما نامفهوم و مبهم باقی می‌ماند. ولی به تدریج، و با هر صفحه‌ای که جلو می‌روید، درک بیشتری از آن پیدا می کنید. شما باز هم نخواهید توانست همهٔ جمله‌ها را ترجمه کنید و همهٔ واژه‌ها را بفهمید، ولی به مفهوم کلی دست می‌یابید و برایتان مرتباً روشن و روشن‌تر می‌شود.

اگر از میدان در نروید و به تلاش خود ادامه دهید، به تدریج علاقه‌تان هم جلب می‌شود، تا جایی که دیگر شما را به دنبال خود می کشد. و وقتی کتاب را به این ترتیب تمام کنید، تقریباً تمامی مفهوم آن را فهمیده‌اید.

یکی از نخستین روزهایی بود که من به انستیتو رفته‌بودم.

ناگهان در راهرو، سه دانشجو به من نزدیک شدند. آن‌ها مدتی ساکت بودند و بی‌تکلف به من نگاه می‌کردند. من خودم را باخته بودم. آن وقت یکی از آن‌هالبخند زیرکانه و دلفریبی زد و خود را معرفی کرد:

ـ داوید

... چندی پیش در مسکو، شب شاعر معروف، داوید سامویلوف، تشکیل شد. به دست آوردن بلیت دشوار بود. ناچار شدند، صندلی‌های اضافی در سالن بگذارند. بزم شعر، چند ساعتی طول کشید. شعرها را هنرپیشه‌ها و خود شاعر می‌خواندند. و وقتی که او به اندازهٔ کافی خسته شده بود، و از او می‌خواستند که باز هم شعر بخواند، لبخندی برلبانش ظاهر شد.

سال‌ها گذشته بود، صدای زندگی کاملی از دور شنیده می‌شد، ولی لبخند او، مثل سابق باقی مانده بود. تنها، آن لبخند زیرکانه و دلفریب، حکیمانه‌تر شده بود.

آن روزها، شعرهای داویدسا موی‌لوف، تنها در انستیتوی ما شهرت داشت. ولی مشهور بودن در انستیتو، جایی که از هر سه نفر و شاید هم از هر دو نفر، یک نفر شعر می‌گفت، اهمیت زیادی داشت. آلکساندر تواردوسکی در همین انستیتو درس می‌خواند. کنستانتین سیمونوف در همین انستیتو آسپیران بود. آن‌ها از ما بزرگتر بودند. پاول کوگان، سرگی ناروچاتوف، سه‌من گودزنکو و شاعران دیگری، در یک زمان با ما در این انستیتو درس می‌خواندند و عصرهای شعرخوانی خود را برگزار می‌کردند. به این ترتیب، آشنای تازهٔ آن روزی من، یک شاعر مشهور از آب

درآمد. من تردید ندارم دو نفر دیگری هم که در آن روز به طرف من آمده بودند، نویسندگان مشهوری می‌شدند، ولی آن‌ها در سال ۱۹۴۲، در جنگ میهنی جان خود را باختند.

یکی از آن‌ها، مارک برشادسکی بود. هم چهرهٔ او و هم کار او، پر از طنز و نیشخند بود. او وقتی که شوخی می‌کرد، کلام نیش‌داری می‌گفت و یا روایت مضحکی را نقل می‌کرد، برق شادی در چشمانش می‌درخشید، ولی فقط بعضی از این شوخی‌ها را با صدای بلند ادا می‌کرد. در مورد طنز و شوخی، ذهن زاینده‌ای داشت و درست مثل شطرنج بازی که حرکت بعدی را در ذهن خود پیش‌بینی می‌کند، می‌توانست دنبالهٔ حوادث را تنظیم کند. مارک، مظهری از طنز و شوخی بود.

مارک داستان‌های طنزآمیزی می‌نوشت که ظریف و عقلانی بود. من دو داستان او را ـ یعنی تمام آنچه را که او در دوران کوتاه عمر خود چاپ کرد ـ در دورهٔ قبل از جنگ «کروکودیل» پیدا کردم و دوباره خواندم. دوباره، مثل بار اولی که آن‌ها را خوانده بودم، خندیدم، ولی این‌بار با تمام کردن آن‌ها، اندوهی عمیق سراپای وجودم را فراگرفت. اندوه من به خاطر دوستان از دست رفته و به خاطر کتاب‌های ذیقیمتی بود که بدون تردید، آن‌ها می‌نوشتند...

وقتی که من از نزدیک با مارک آشنا شدم، فهمیدم که نه فقط طنز را دوست دارد، بلکه به موسیقی هم عشق می‌ورزد و آرزو دارد که نمایشنامه‌ای دربارهٔ بتهوون بنویسد. او حتی گاهی بعضی از صحنه‌های نمایشنامهٔ آینده‌اش را برای ما تعریف می‌کرد. او در

جبهه، عرابه اسبی را هدایت می کرد. اسب‌ها از وحشت دیوانه می شدند. بر بالای سرشان گلوله‌های توپ منفجر می‌شد و صفیر شرپنل‌ها بیداد می کرد. غرش توپ‌ها بلند است. صدای گوش خراش شیپورها، دعوت به حمله می کند. سرنشین عرابه، نه سرو صدای جنگ، نه صفیر گلوله‌ها و نه دعوت شیپور را نمی‌شنود. او به طور عجیبی آرام است، چرا که او کر شده است. او ناگهان متوجه دهانهٔ توپ شد و او را در آنجا دید. بتهوون را، او با کمال تعجب در صحنهٔ نبرد ظاهر شده بود. و حادثهٔ دیگر ـ بتهوون رهبری می کند. موسیقی! عجیب پرصدا و مهیب! درست مثل صحنهٔ جنگ. گاهی آهنگ ساز، تنها به کمک درک خود و به یاری روح موسیقی‌شناس خود، می‌شنود. ولی حالا، او رهبری می کند، ولی صدای ارکستر را نمی‌شنود. ارکستر دست از اطاعت او برمی‌دارد. و چهرهٔ او، آرام در زیر رگبار تیراندازی همچنان خیره می‌ماند، و بعد، تیرگی، وحشت...

مارک نمایشنامهٔ بتهوون را ننوشت، او تنها خود را آمادهٔ نوشتن آن کرده بود. ولی چگونه؟ دامنهٔ علاقه‌ها و وسعت آگاهی‌های مارک، عجیب و خارق‌العاده بود: تاریخ به طور کلی و تاریخ موسیقی به طور خاص، نظریه و عمل درام‌نویس سینما، نثر معاصر. کتاب خواندن مارک، از نوعی نادر و مخصوص خود او بود. او به همان ترتیبی که زنبور عسل با گل‌ها رفتار می کند، «شهد» کتاب‌ها را می گرفت. و به عسل تبدیل می کرد. او شاهد مثال نمی آورد و نقل قول نمی کرد. او آنچه را که خوانده بود، با جسارت و به صورتی زیبا و خیال‌انگیز، به صورتی دیگر

درمی آورد. و او دوست داشت لذتی را که از کتاب می‌برد، با دوستانش تقسیم کند و شیفتگی خود را به آن‌ها هم سرایت دهد.

سومین نفری که در زمان دانشجویی، در جمع آن سه نفر، با من آشنا شد، یوگه‌نی آسترمان بود. سیمای ظاهری او برای من عجیب بود. مثل این بود که همین الان از سفر آمده است: پوتین سفری سنگین با پیراهن و شلوار گلف. در صورت او، همه چیز درشت و نیرومند بود: پیشانی، غبغب، بینی. عینک کلفتی با قاب تیرهٔ ضخیم برچشم داشت، پیپی را دود می کرد و از همهٔ هم کلاسی‌ها، بزرگتر به نظر می آمد. معمولا بلوزی خاکستری، از پشم پرزدار ارزان می‌پوشید. هیچ کس او را در لباس دیگری، هرگز ندیده بود. او پول نداشت که لباس دیگری تهیه کند. کسی نمی‌دانست که یوگه‌نی به نوشتن چه چیزی مشغول است. طوری حرف می‌زد که گویا همه می‌دانند او از چه مطلبی صحبت می کند. از زبان او بود که من برای نخستین بار نام نیکلای نیکلایویچ اوشاکوف شاعر و شعرهای او را شنیدم.

من در زندگی با آدم‌های زیادی برخورد کرده‌ام، ولی کسانی که فهم و ارادهٔ یوگه‌نی را داشته‌باشند، خیلی زیاد نبودند. یوگه‌نی و مارک در ابتدای جنگ، دورهٔ فشردهٔ آموزشگاه افسری را تمام کردند و به جبهه رفتند.

در آن زمان، ما خیلی جوان بودیم ـ و من جوان‌ترین آن‌ها بودم. ما احساس می کردیم که در آیندهٔ نزدیک باید آزمایشی را از سر بگذرانیم تا بعد، به زندگی شاد و خوشبخت برسیم. من خوشحال بودم که به چنین انستیتوی عجیبی وارد و با چنین دوستانی آشنا

شده بودم. و دوستان تازهٔ من هم خوشحال بودند که می‌توانند مطالب خود را در معرض قضاوت تازه کار قرار دهند.

ـ حاضری بنویسی؟ چی دوست داری؟ شعر؟ منظومه؟ شعرهای عاشقانه؟ نثرعاشقانه چطور؟...

من در برابر این هجوم گیج بودم. ولی حتی لحظه‌ای هم در حقانیت آشنایان جدیدم شک نکردم: آن‌ها حق داشتند بپرسند و من وظیفه داشتم پاسخ بدهم.

وقتی کسی به دانشکده ادبیات رفته‌است، چه پرسشی طبیعی‌تر از این است که: چه کتاب‌هایی را دوست دارید؟

آشنایان تازهٔ من، از این ضرب‌المثل پیروی می کردند که: « به من بگو چه می‌خوانی، تا به تو بگویم کیستی! »

آن وقت دوستی ما آغاز شد. دور هم جمع می‌شدیم و ساعت‌ها دربارهٔ ادبیات حرف می‌زدیم. دوستان من، نوشته‌های خودشان را می‌خواندند. یک روز از من خواستند که چیزی برای آن‌ها بخوانم.

من در حالی که کمی ترسیده بودم، آغاز به خواندن داستان... کردم.

من، وقتی که دبیرستان را تمام کرده بودم، با پدر و مادر و برادر کوچکترم در دریای سیاه و آزوف بودیم. ما تا باطوم رفتیم. رگبار منطقهٔ حاره، که به ساحل هجوم برده بود، به راه آهن آسیب رسانده بود و قطار حرکت نمی کرد. ما، همراه با ماجراهایی، خودمان رابه تفلیس رساندیم.همان‌طور که معمولاً چنین است، گمان می کردم که ماجراهای واقعی سفر ما، نمی‌تواند برای یک داستان جالب باشد. در داستانی که به بهانهٔ این سفر نوشته‌بودم، به قهرمانانم

نام‌هایی شبیه قهرمانان گرین داده بودم. داستان من، این‌طور آغاز می‌شد: « بین باطوم و زورباگان بود، جایی که دریای سیاه تمام و دریا به‌طورکلی آغاز می‌شود. رگبار منطقهٔ حاره، به ساحل هجوم برده بود... ».

با دقت به من گوش می‌دادند. سخت، ولی دوستانه، انتقاد می کردند. به یاد دارم که مارک گفت:

ـ « دریا به‌طور کلی »... این، به‌طور آزاددهنده‌ای ناجور است! برای نویسنده، هیچ چیز نمی‌تواند « به‌طورکلی » باشد. دریا می‌تواند خاموش باشد یا بغرد، نیلگون باشد یا تیره و مه آلود، می‌تواند طوفانی، بی‌رحم، بی‌انتها، آشوبگر، مهربان،گرم و باحرارت یا خون آلود باشد، می‌تواند لبخند بزند یا توان و نیروی خود را نشان دهد، می‌تواند سبز یا بنفش باشد، تنها چیزی که نمی‌تواند باشد « دریا به‌طور کلی » است.

من در آن زمان نتوانستم به ارزش واقعی این یادآوری‌ها، به درستی پی ببرم و تنها چیزی که نظر مرا جلب کرد و موجب خوشحالی من شد، واژهٔ « نویسنده » بود.

یوگه‌نی یکبار از من پرسید:

ـ چند سال دارید؟

من سکوت کردم. اگر بخواهم بگویم « هفده سالم گذشته‌است » دشوار است. اولا آهنگ شعرهای نکراسوف را خراب می کند، ثانیاً هفده سالگی را به تازگی پشت سر گذاشته‌ام و من نمی‌خواهم به آن اعتراف کنم. سرانجام پاسخ دادم:

ـ تقریباً هیجده سال.

یوگه نی گفت:

ـ در سن وسال ما چه نثری می‌توان نوشت؟

او با خونسردی، به جای «در سن و سال شما»، گفت «در سن و سال ما»، و با نرمی، ولی جدی و قانع کننده گفت:

ـ اساسی‌ترین مادهٔ اولیهٔ نثر، تجربهٔ زندگی است. اگر این تجربه نباشد، نثری هم وجود ندارد.

استدلال او برای من قانع کننده بود، من تجربه‌ای از زندگی نداشتم. پریشان شدم. فکرش را نمی‌کردم که چطور زندگی می‌گذرد و این نارسایی را برطرف می‌کند.

بعد دوستان تازهٔ من شعر خواندند، از شاعرانی که می‌شناختم، مثل ادوارد باگریسکی و آن‌هایی که به کلی برایم ناآشنا بودند، مثل ولیمیر خلبنیکوف. من شعرهای او را در مطالعه اول نمی‌فهمیدم، ولی چند سطری از آن، که مربوط به جنگل است، به یادم مانده است.

از آن زمان سال‌ها می‌گذرد، ولی هروقت که مقاله یا مطلبی می‌خوانم که مربوط به جنگل است و از کسانی صحبت می‌کند که با جنگل بدرفتاری می‌کنند، این شعر عالی به خاطرم می‌آید. شش واژه‌ای که قسمتی از شعر او را تشکیل می‌داد، بیش از یک مقالهٔ مفصل معنی داشت.

این دوستی باهم دوره‌ای‌های بزرگتر از خودم، برای من خیلی جالب و خاطره انگیز است. من به یاری این دوستان با کتاب‌های عالی بسیاری آشنا شدم. بسیاری از دوستی‌ها با بحث و مجادله دربارهٔ کتاب آغاز می‌شود. همیشه نمی‌توان کتابی به دوست هدیه کرد، اما همیشه می‌توان با آشنا کردن او به کتابی خوب، موجب

خوشحالی او شد. در جمع دوستانی که اهل کتاب باشند، هرگز ملال و خستگی به وجود نمی‌آید. هرگز برای صحبت کردن، دچار کاستی نمی‌شوند. من، وقتی که به زندگی خودم نگاه می‌کنم، دوستان و کتاب‌ها را با هم به‌یاد می‌آورم، کتاب‌هایی که آن‌ها هم نوعی دوستان من هستند.

مطالعه با احساس لذت قبلی

به کتابخانه می‌روید، ولی درست نمی‌دانید برای چه به آنجا رفته‌اید، ولی به هر حال بهتر از آن است که به آنجا نمی‌رفتید. بار اول نمی‌توانید کتابی موافق ذوق خود انتخاب کنید، ولی کتابی برمی‌دارید و فکر می‌کنید که به هرحال بهتر از آن است که بدون کتاب از آنجا خارج شوید. باوجود این، اگر به موضوع خاصی علاقه‌مند باشید و درست کتابی را انتخاب کنید که مربوط به آن باشد، معمولا بیشتر استفاده می‌برید تا از کتابی که به تصادف برداشته‌باشید.

... مارک تواین،نویسندهٔ بزرگ امریکایی، داستان‌های طنز خود را به زیبایی و با زبردستی یک هنرپیشه می‌خواند. مردم از ته دل می‌خندیدند. نویسنده به فلسفه علاقه‌مند بود و تصمیم گرفت که در یک موضوع فلسفی سخن‌رانی کند. علاقه‌مندان زیادی جمع شدند. مارک تواین پشت تریبون رفت. او تقریباً این طور آغاز کرد: «عصربه‌خیر، خانم‌ها و آقایان ما امروز دربارهٔ بستگی‌های

سببی در جدیدترین تصورات اثبات گرایی صحبت می کنیم...»

سالن از خنده منفجر شد. سخن‌ران کوشید تا حرف خود را ادامه دهد، ولی هر جملهٔ فاضلانهٔ او در قهقههٔ شنوندگان غرق می‌شد. مردم، مارک تواین را به عنوان یک طنزنویس می‌شناختند. وقتی که مارک تواین اصطلاح‌های علمی را در صحبت خود به کار می‌برد، گمان می کردند که زبان ساختگی و من‌درآوردی آن‌ها را به مسخره می گیرد و به همین مناسبت با تمام وجود خود می‌خندیدند. مردم به این امید به آنجا رفته‌بودند که شادی کنند و شادی هم می کردند.

برای مطالعه هم همین‌طور است. البته این مقایسه تا اندازه‌ای درست است. چون عکس‌العمل کسی که کتاب می‌خواند، با عکس‌العمل ناخودآگاه و آنی جمعیت انبوهی که به سخن‌رانی گوش می کنند، فرق دارد، زیرا هر کسی در خلوت با کتاب روبه‌رومی‌شود و به همین مناسبت به تدریج به خواندن آن عادت می کند. با همهٔ این‌ها، در هر دو حالت، یک حالت روانی به وجود می آید، حالتی که در روان‌شناسی «تمایل» نامیده می‌شود، یعنی انتظار و امیدی آگاهانه.

به خاطر احساسی که از قبل در ما وجود دارد، درک ما دچارد گرگونی می‌شود. اگر خواننده از قبل بداند که چه چیزی را از کتاب انتظار دارد و با خواندن آن به دنبال چه مطلبی است، آن را بهتر درک خواهد کرد.

نمونه‌هایی می آوریم تا معلوم شود چگونه می‌توان در کتابخانه با کتاب‌ها (به جز کتاب‌های هنری) روبه‌روشد.

در زمان ما ادبیات مستند، جای زیادی را در مطالعهٔ علاقه‌مندان به کتاب اشغال می کند. اگر به کتابدار بخش خاطرات مراجعه کنید، به درستی این مطلب پی می‌برید.

«در آغاز سال ۱۸۴۰ همراه با ولادیمیر، از زادگاه خود جدا شدم. من شهر زیبایمان را با وحشت و دردی عمیق ترک کردم! احساس می کردم که دیگر آن زندگی ساده و پرعاطفهٔ داخلی، چندان دوامی نخواهد کرد...»

این، آلکساندر ایوانویچ گوتسن (۱۸۱۲-۱۸۷۰) است که حکایت زندگی خودش را می گوید. این چند سطر از قسمت چهارم کتاب «گذشته‌ها و اندیشه‌ها»ی گوتسن برداشته‌شده‌است. «گذشته‌ها و اندیشه‌ها»، به شاخه‌ای از ادبیات مربوط می‌شود که «خاطره‌نویسی» نام دارد و یکی از مهم‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین شاخه‌های آن است.

در میان خاطره‌نویسی‌ها، در زبان ما، شاهکارهایی همچون «گذشته‌ها و اندیشه‌ها» از گوتسن، «تاریخ هم‌عصران من» از و.گ. کورولنکو، «خاطرات من» از آ.ن. کریلوف ریاضی‌دان و کشتی‌ساز، «۵۰ سال در سازمان» از آ.آ. ایگناتیف، وجود دارد. و احتمالا خواننده هم می‌تواند این سیاهه را، باز هم افزایش دهد.

خاطره‌نویسی نه به این مناسبت که براساس سندها نوشته‌شده‌است (اگر چه ممکن است که خاطره‌نویس در اثر خود از آن‌ها استفاده کند)، بلکه به این دلیل که مبنای آن بر پیش‌آمدهای واقعی است و همهٔ چهره‌هایی که در آن دیده می‌شود، واقعی

هستند، جزو ادبیات مستند به حساب می آید. «خاطره»، خود یک سند تاریخی است، منتهی سندی از نوع خاص. خاطره نمی تواند جای اثر تاریخی را بگیرد، همان‌طور که اثر تاریخی هم نمی تواند به جای خاطره گذاشته‌شود. خاطره، از چنان جزئیات و رنگ آمیزی‌های دوران صحبت می کند که معمولا در هیچ منبع تاریخی نمی توان یافت. با خواندن خاطره، آدمی خود را در حال و هوای زمان مورد بحث احساس می کند و پیش آمدها و زندگی‌ها، به صورتی زنده درذهنش جان می گیرد.

وقتی که نویسنده ای می خواهد خاطره های خودش را بنویسد، برای اینکه پیش آمدهای سال‌ها قبل را به یاد آورد، معمولا به یادداشت‌های دورهٔ جوانی و به نامه‌های سالیان گذشته مراجعه می کند. کسانی هم هستند که خاطره های خود را عمداً و یا به دلیل اینکه دسترسی به مدرک و سند ندارند، تنها با تکیه برحافظهٔ خود می‌نویسند.

نویسندهٔ خاطره، معمولا تلاش می کند که مطلقاً از تخیل خود استفاده نکند و دقیقاً آنچه را که به یاد می آورد بازگو کند.

کورولنکو (۱۸۵۳ـ۱۹۱۹) در مقدمهٔ خاطرات خودش «تاریخ هم‌عصران من» می گوید: «... من سعی کرده‌ام تا حد ممکن تنها حقیقت تاریخی را بنویسم... در اینجا هیچ چیزی وجود ندارد که من با آن برخورد نکرده باشم، آن را نیازموده باشم، حس نکرده باشم و یا ندیده باشم». ولی حافظه کامل و بی‌نقص نیست و دورنمای گذشته ناگزیر با ویژگی‌های حافظه و شخصیت نویسنده، رنگ می گیرد و این عامل ذهنی ـ چه ارادی و چه غیر ارادی ـ به

خودی خود می تواند پرارزش‌ترین آگاهی‌های تاریخی را در مورد نویسنده ـ دربارهٔ جهان‌بینی او و دربارهٔ مکنونات قلبی او به ما بدهد. خود انتخاب پیش آمدهایی که نویسنده به یاد می آورد، می‌تواند به قدر کافی دربارهٔ خصلت او و دیدگاه‌های واقعی او، گواهی دهد.

خاطره، یک آگاهی تاریخی است. باوجود این، اغلب بین واقعیت تاریخی با آنچه در خاطره منعکس می‌شود، تفاوت بسیار وجود دارد.

م.ای. گلینکا، آهنگ‌ساز بزرگ (۱۸۰٤ـ۱۸۵۷)، «یادداشت‌ها»ی خود را منتشر کرد. با خواندن آن‌ها، آگاهی‌های جالب زیادی به دست می آوریم. می‌بینیم چگونه موسیقی، از همان دوران جوانی، روزبه‌روز بیشتر روح او را تسخیر می کرد. او در این یادداشت‌ها از سرگذشت بسیاری از اثرهایی که به‌وجود آورده‌است، از سفرهایی که داشته‌است و از کسانی که به او نزدیک بوده‌اند، صحبت می کند. و برای ما تعریف می کند که چطور در تمامی عمر بیمار بوده است و چطور به سختی مداوا می‌شده‌است. و همهٔ این حکایت‌ها، چقدر زنده و مستقیم است. گلینکای زنده دربرابر ما قرار می گیرد، صدای او را می‌شنویم. حالت چهره‌اش را می‌بینیم، عادت‌ها و حتی رفتارهای عجیب او را احساس می کنیم. ولی جستجوی تصویری از حادثه‌های تاریخی در «یادداشت‌ها»ی گلینکا ـ حتی آنچه او شاهد آن‌ها بوده است ـ تلاشی بیهوده است. او در جنبش دکابریست‌ها شرکت نداشت، اگرچه با بسیاری از آن‌ها آشنا بود. وقتی که قیام سرکوب شد، گلینکا دچار هراس شد. همین آشنایی با دکابریست‌ها،

می‌توانست موجب گرفتاری‌هایی برای او باشد.

او، حتی وقتی که بعد از سال‌ها، «یادداشت‌ها»ی خود را می‌نوشت، هنوز نتوانسته بود خود را از قید این ترس، به طور کامل برهاند. او مثلا نمی‌توانست از آنچه در ۱٤ دسامبر سال ۱۸۲۵ در میدان سنا پیش آمد، بی‌خبر باشد. تمامی پترزبورگ در این‌باره صحبت می‌کرد. ولی در «یادداشت‌ها»ی او هیچ گونه تصویری از این روز، ولو نارسا، سرسری و گذرا دیده نمی‌شود. باوجود این، او دربارهٔ پیش آمدها، آگاهی می‌دهد. همین سکوت و همین تلاشی که برای روبه‌رونشدن با حقیقت صورت گرفته‌است، به خودی خود می‌تواند هم خصلت زمانه و هم خصلت گلینکا را نشان دهد.

بین «خاطره‌ها» مرحله‌های زیادی وجود دارد که بیش از همه به میزان دقت آن‌ها در مستند بودن بستگی دارد.

بسیاری از خاطره‌نویس‌ها، به «خاطره‌ها»ی خود، همچون یک اثر هنری برخورد می‌کنند. بسته به علاقه‌ای که نویسنده نسبت به مسأله‌ها و چهره‌ها دارد، غالباً چند صفحه را یکی می‌کند، بعضی از چهره‌های واقعی درخشان‌تر می‌شوند، بعضی دیگر در تاریکی می‌مانند و دربارهٔ خیلی‌ها هم، اصلاً صحبتی نمی‌شود.

نویسندگانی هستند که حتی روی این مطلب تأکید می‌کنند. یکی از مشهورترین «خاطرات» کتاب یوهان ولفگانگ گوته (۱۷٤۹_۱۸۳۲) نویسندهٔ بزرگ آلمانی، به نام «شعر و حقیقت» است. او کتاب خود را به این جهت، چنین نامیده است که نشان دهد در آن، حقیقت مستند با اندیشهٔ هنری به هم آمیخته است. بسیاری از واقعیت‌های زندگی خصوصی گوته، که درستی آن‌ها از

روی سندهای دیگری که در دست داریم، ثابت شده است. در این اثر به صورت دیگری در آمده‌اند. با همهٔ این‌ها، حتی یک مورخ را هم نمی‌توان پیدا کرد که بخواهد دربارهٔ آلمان و ادبیات آلمانی تحقیق کند و بدون توجه از کنار این اثر گذشته باشد. در این اثر علاوه بر پیش آمدهای آن سال‌ها، از استنباط و احساسی که خود گوته هم داشته است، صحبت شده‌است؛ نه تنها در این‌باره که گوته در واقع چگونه بوده است، بلکه دربارهٔ تصورهای او هم سخن رفته‌است. خیال بافی‌های گوته در این اثر، نقص آن نیست، بلکه ویژگی آن است.

معمولا، این گونه خاطرات را، که تخیل شاعرانه در تنظیم آن‌ها نقشی جدی دارد، «اوتوبیوگرافی داستانی» گویند. به سختی می‌توان بین خاطرات ادبی و اوتوبیوگرافی داستانی، مرزی قایل شد.

گاهی می‌گویند: چه خوب بود اگر نویسنده روشن می‌کرد که خواننده با چگونه مطلبی سرو کار دارد: آیا روایت کاملا مستندی است که در آن، همه چیز به همان گونه‌ای که در واقع پیش آمده است جریان دارد و از افراد با همان نام‌های خودشان نام برده شده‌است، و به روشنی معلوم است که چه موردی از قلم افتاده و یا تغییرشکل داده است، یا اینکه در برابر ما داستانی قرار گرفته است که از واقعیت‌ها سرچشمه گرفته و با تخیل شاعرانه و اندیشهٔ هنری درهم آمیخته است؟ چه خوب بود که نویسنده برای خوانندهٔ خود روشن می‌کرد که تا چه حد از حافظهٔ خود استفاده کرده و تا چه حد از سندهایی که در دسترس داشته‌است، نامه‌ها و دفتر یادداشت روزانه، بهره برده است.

با وجود این، همه به این ترتیب عمل نمی کنند و ظاهراً نمی توان چنین توقعی هم داشت. ولی این، آن چیزی است که می توان آرزویش را داشت. وقتی که در یک اثر مستند، آدم‌های زنده و یا آدم‌هایی که تا گذشتهٔ نزدیک زنده بوده‌اند، وارد شوند، نویسنده ناچار است بعضی ملاحظه‌های اخلاقی را که در برابر تخیل هنری او قرار دارد، درنظر بگیرد. و مسلماً نمی‌شود یک آدم واقعی موجود را نام برد و کارهایی را به او نسبت داد که در واقع انجام نداده است.

ضمن مطالعه خاطرات، همیشه باید به خاطر داشته‌باشیم که در این مجموعهٔ عظیم کتاب‌های خاطره‌نویسی، از نظر درستی و دقت مطلب، با مرحله‌های به کلی متفاوتی سرو کار داریم.

دربارهٔ دقت در ادبیات خاطره‌نویسی و به طور کلی در ادبیات مستند، بحث‌های داغی جریان دارد. مثلا رشته مقاله‌هایی که در شمارهٔ ۹ سال ۱۹۷۹ مجلهٔ «مسأله‌های ادبیات» در این باره چاپ شده‌است، گواه براین امر است. در این مورد، دیدگاه‌های م.آ. گالای نویسنده، خلبان جنگی گذشته و قهرمان اتحاد شوروی، به من نزدیک است. او در یکی از همین بحث‌های داغ مربوط به ادبیات مستند می گوید: «نویسنده... حق دارد به هر طریقی که مایل است کار کند، ولو این که به افسانه‌سرایی و قصه‌بافی برسد. ولی خواننده دست کم یک حق را دارد: او حق دارد بداند با چگونه اثری سرو کاردارد».

گالای این عقیدهٔ خود را در عمل هم به کار برده و کتاب‌های مستندی که همراه با ظرافت‌ها و زیبایی‌های هنری است، برهمین

اساس نوشته که مبتنی بر تجربه‌های شخصی او و از جبههٔ جنگ است.

گالای و نویسندهٔ خاطرات پ.پ. ورشی گورا (۱۹۰۵ـ۱۹۶۳) ـ که او هم قهرمان اتحاد شوروی است ـ نه تنها مردانی شجاع، بلکه نویسندگانی واقعی هم هستند. ورشی گورا، باید قبل از آنکه به نوشتن کتاب خودش دربارهٔ پارتیزان‌ها «انسان‌هایی با وجدان پاک»، مشغول شود، به استعداد ادبی خود پی برده باشد: او قبل از جنگ کارگردان سینما بود و در زمینه‌ای کار می کرد که به ادبیات نزدیک بود. گالای هم از جوانی با ادبیات ارتباطی استثنایی داشت. ولی، هردوی آن‌ها دارای چنان ویژگی بودند که بدون آن نمی‌توان نویسنده شد: آن‌ها هر پیش آمد مهم، بغرنج، دشوار و یا خطرناک را، نه تنها با چشمان نزدیک خود، بلکه با چشمان حافظهٔ دور خود هم می‌دیدند.

جان نویسنده دستور می‌دهد: «به یاد داشته‌باش، به یاد داشته‌باش، به یاد داشته‌باش، به یاد داشته‌باش، تا بتوانی آن را بازگو کنی.» اگر مردمان شیفته‌ای نبودند که این زمان گذران و تندپو را به یاری واژه‌ها برای ما نگه دارند و جاویدان سازند، تصور ما دربارهٔ گذشته، چقدر ملال آور و بی جان می‌شد.

***

اگر در قفسه‌های کتاب‌خانه، به دنبال کتاب‌هایی بروید که به خاطرات جنگ گذشته مربوط باشد، متوجه می‌شوید که روی بسیاری از آن‌ها، دو فامیل وجود دارد: ی.فه‌دوروف «کمیتهٔ مخفی فعالیت می کند.». یادداشت‌های ادبی بوس‌نیاسکی.

و این یکی از بهترین کتاب‌ها دربارهٔ جنگ و مبارزهٔ مردم شوروی در پشت جبههٔ آلمان‌هاست. در سال ۱۹۷۵، بعد از چند

سال وقفه، فصل‌های تازه‌ای از این یادداشت‌ها در مجلهٔ «دنیای نو» چاپ شد. در پیش گفتاری که به‌وسیلهٔ فه‌دوروف نوشته‌شده، به خوبی شکل تنظیم این گونه کتاب‌ها روشن شده‌است:

«می‌خواهم... به پرسشی که بارها و از جانب افراد مختلف از من شده است، پاسخ بدهم: منظور از «یادداشت‌های ادبی» چیست؟ من ویوگه‌نی گریگورووویچ بوس.نیاسکی، که نام او بر نخستین سطر هر چاپ وجود دارد، با هم روی کتاب کار کرده‌ایم. من حکایت می‌کنم و او می‌نویسد.

نمی‌دانم دیگران چه می‌کنند، ولی من و بوس نیاسکی روی هرفصل و دربارهٔ هر شخصیت و هرچهرهٔ واقعی با هم بحث می‌کنیم. مسئولیت آنچه مربوط به واقعه‌های تاریخی است، آنچه من دیده‌ام و به خاطر سپرده‌ام، به عهدهٔ من است. بوس نیاسکی هیچ چیزی را از خودش نساخته است. فصل‌بندی کتاب و انتخاب مطلب هم به من مربوط است. کار مشترک طولانی ما را به هم نزدیک کرد، ما دوست شدیم، و اگرچه نه من نویسنده شدم و نه بوس نیاسکی پارتیزان و تنها با تصور خود آنچه را که من و یا هم‌رزمانم از زندگی‌ها و مبارزه‌ها تعریف می‌کردیم از نو می‌ساخت ـ تجربهٔ ما وجه مشترکی پیدا کرد و سبک و شیوهٔ خاصی را در داستان‌نویسی به وجود آورد».

در اینجا به خوبی روشن می‌شود که کتاب یادداشت‌های ادبی چگونه باید باشد. و این یکی از دوست‌داشتنی‌ترین و پرخواننده‌ترین شیوه‌های چیزنویسی است. سال‌ها پیش، وقتی که هنوز دربارهٔ اهمیت سبک «یادداشت‌های ادبی» بحث بود و قانونی بودن آن زیر علامت سؤال قرار داشت، س.س.سمیرنوف،

مستندنویس مشهور، عقیدهٔ خود را روشن و قاطع بیان داشت. در کار تنظیم «یادداشت‌های ادبی» دو نفر شرکت دارند: یکی از آن‌ها زندگی غنی و پرباری دارد و دیگری تجربهٔ ادبی فراوان. ظاهر مطلب ساده است: یکی به یادمی آورد و حکایت می‌کند، دیگری می‌نویسد. ولی در واقع، کاری بسیار دشوار است. هرکسی که عمری دراز داشته‌باشد، سرشار از تجربه باشد و بسیار بداند، نمی‌تواند به این خوبی از آن‌ها سخن بگوید.

نویسندهٔ یادداشت‌های ادبی این توانایی را دارد که با مصاحب خود «گفتگو کند»، حافظهٔ او را بیدار کند، و به ویژه به جزئیاتی بپردازد که بدون آن‌ها جذبهٔ خاطره‌نویسی از بین می‌رود، او می‌تواند تصور هم صحبت خود را نیرو ببخشد تا چهره‌ها، صداها و خصلت‌های دوستانش را به یاد آورد. این کار دشواری است، به خصوص اگر قرار باشد به بهترین صورت خود انجام شود. نویسندهٔ یادداشت‌های ادبی، خود در تاریکی راه می‌رود و باید خیلی بر خود مسلط باشد تا بتواند صدای کسانی را که نمی‌شناسد، بشنود و درست در راهی که به او نشان می‌دهند، حرکت کند.

به این ترتیب، وقتی که خاطرات و داستان‌های اوتوبیوگرافی را می‌خوانیم، ممکن است به نمونه‌هایی برخورد کنیم که نویسنده آگاهانه تخیل را کنار گذاشته و بیش از همه به دقت و درستی مطالب توجه دارد و هم به نمونه‌هایی که اندیشهٔ هنری در آن‌ها دخالت کرده است. یک جا نویسنده، خاطرات خودش را می‌نویسد و جای یگر یکی بازگو کرده و دیگری نوشته‌است. همهٔ این‌ها حق زندگی ارند و هرکدام از آن‌ها با امکان‌های خودشان به صحنه می‌آیند.

شما هم می‌توانید پیش خود تصور کنید که خاطره‌نویسی

چقدر می‌تواند متنوع باشد و تا چه حد میزان تطبیق آن‌ها با واقعیت با هم متفاوت است. ولی همیشه به یاد داشته باشید که حتی در موردی که خاطره‌نویسی با حداکثر امانت و صداقت انجام گرفته‌باشد، باز هم نمی‌تواند بیرون از ویژگی‌های کسی باشد که آن را نوشته است و ناگزیر، خصلت‌های شخصی او و نوع رابطه‌ای که با پیش آمدها داشته است، در آن دخالت می‌کند. ولی این موقعیت که «خاطرات» رنگ شخصی دارد، نقص آن نیست، بلکه ویژگی آن است که حتی ارزش آن را بالا می‌برد.

نوع خاصی از «خاطرات» هم وجود دارد که باید آن را «خاطرات ساختگی» نامید. زندگی کسی مورد توجه قرار می‌گیرد، مبنای تصور براین است که او خیلی چیزها می‌دانسته است و به رازهای بسیاری دسترسی داشته‌است. ولی خاطرات خصوصی این شخص باقی نمانده است. اینجاست که نویسنده وظیفهٔ او را به عهده می‌گیرد، خودش را به جای او می‌گذارد و به نام او «خاطرات» او را می‌نویسد، کسانی را «به یادمی‌آورد» که با آن‌ها برخورد نکرده‌است و از پیش آمدهایی سخن می‌گوید که در آن‌ها شرکت نداشته‌است.

از این گونه یادداشت‌های ساختگی، که گاهی ماهرانه و قانع‌کننده و گاهی به طور روشن دروغ و جعلی است، در تاریخ بسیار دیده شده‌است. از این «نوع» می‌توان مثلا از «یادداشت‌های» ژاکوب دارتانیان نام برد، که یکی از چهره‌های تاریخی است و از قهرمانان کتاب دوما به شمار می‌رود. در این یادداشت‌ها دربارهٔ عادت‌ها و آدم‌های دربار فرانسه در زمان لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم به تفصیل سخن رفته است. همهٔ این‌ها به نام

دارتانیان نوشته شده‌است. این شخص در بسیاری از توطئه‌های دربار شرکت داشت، ولی در واقع نویسندهٔ این یادداشت‌ها نیست. در زبان روسی هم خاطراتی ساختگی دربارهٔ لرمونتوف وجود دارد که به نام یک ماجراجوی فرانسوی نوشته‌شده‌است. پیش آمده است که این خاطرات ساختگی، حتی بعضی تاریخ‌نویسان را هم به اشتباه انداخته است، ولی معمولا تشخیص ساختگی بودن این گونه نوشته‌ها، دشوار نیست. در این‌باره می‌توان مطالب جالبی در کتاب ا.لان به نام «تردستی ادبی» پیدا کرد.

وقتی که من در این باره با نویسندگانی که برخورد می‌کردم، گفتگو می‌کردم، از من می‌پرسیدند: دربارهٔ «یادداشت‌های واسیلی سه‌دیخ» چه می‌گویی؟ آیا این هم جعلی است؟

منظور آن‌ها، داستان کوچکی از ک.گ. پااوستوسکی است که به این نام چاپ شده است. سبک نوشته طوری است که خواننده گمان می‌کند نویسندهٔ آن در یک مأموریت قطبی شرکت داشته است. پااوستوسکی دوست دارد که یادداشت‌های روزانه، نامه‌ها و گزارش‌های دریانوردان را بخواند و توانایی آن را دارد که سبک و شیوهٔ آن‌ها را نقل کند.

«یادداشت‌های واسیلی سه‌دیخ» را هم به همین ترتیب نوشته‌است. ولی او نمی‌خواسته است که اثر خود را به جای یک سند واقعی جا بزند. «یادداشت‌های واسیلی سه دیخ» در جزوه‌ای چاپ شده‌است که نام نویسندهٔ آن ـ کنستانتین پااوستوسکی ـ بر روی جلد آن، نقش بسته است. واسیلی سه‌دیخ، یک شخصیت ادبی است و نه یک چهرهٔ تاریخی.

کسی که اهل کتاب باشد، معمولا به سادگی تشخیص می‌دهد

که با چه نوع کتابی سروکار دارد. «یادداشت‌های واسیلی سه‌دیخ» یک اثر مستند نیست. این تقلیدی از اثرهای مستند است، همان گونه که در سینما هم، فیلم‌هایی وجود دارد که از اثرهای مستند تقلید کرده‌اند.

***

یادداشت‌های روزانه و نامه‌ها هم، به ادبیات مستند مربوط می‌شوند. بسیار هستند کسانی که در جوانی به ثبت یادداشت‌های روزانهٔ خود می‌پردازند، ولی کم هستند آن‌هایی که این کار را برای مدتی طولانی ادامه دهند.

اگر کسی یادداشت‌های روزانه‌اش را مرتب و به تفصیل ادامه دهد، با گذشت زمان ارزش پیدا می‌کند و گاهی به صورت با ارزش‌ترین سند دوران درمی‌آید. زمانی، س.آ. ژیخارف درام‌نویس (۱۷۸۸-۱۸۶۰)، این طور زندگی می‌کرد. نمایش‌نامه‌های او موفقیت خاصی به دست نمی‌آوردند و فراموش می‌شدند، باوجود این به روی صحنه می‌آمدند. ولی یادداشت‌های روزانهٔ ژیخارف، که به تفصیل و به صورت زیبایی دربارهٔ زندگی مردم مسکو و پترزبورگ در ابتدای سدهٔ گذشته و به خصوص آنچه در تئاتر اتفاق می‌افتاد، نوشته‌است، مورد توجه بسیاری از کتاب‌دوستان قرار گرفته و تا امروز هم فراموش نشده‌است.

یادداشت‌های روزانهٔ نویسندگان بزرگ و مشهور، بیش از همه مورد توجه قرار می‌گیرد. بین یادداشت‌های روزانه‌ای که در این اواخر چاپ شده و مورد علاقهٔ بسیار قرار گرفته‌است، باید از کتاب دو جلدی کنستانتین سیمونوف به نام «روزهای متفاوت جنگ، یادداشت‌های روزانه» (چاپ ۱۹۷۷) نام برد.

هر کسی که بخواهد واقعیت تلخ سال‌های جنگ را پیش خود مجسم کند، می‌تواند این دو جلد قطور را، با کشش فوق‌العاده‌ای که دارد، بخواند. این انضباط نویسنده، که او را حتی در موقعیت‌های سخت و خطرناک هم از نوشتن این یادداشت‌ها، بازنداشته است، احترام آدمی را به خود جلب می‌کند.

خوانندهٔ کتاب سیمونوف می‌بیند که چگونه ممکن است تکه‌های پشت سرهم یادداشت‌های روزانهٔ هم تاریخ باشد و هم یک اثر ادبی.

در گذشته معمولا به یادداشت‌های روزانهٔ آدم‌های مشهور توجه می‌کردند. ولی امروز به یادداشت‌های روزانهٔ افراد به اصطلاح بی‌نام و نشان هم اهمیت زیادی داده می‌شود، زیرا در میان آن‌ها تاریخ‌نویسان با استعداد و باریک‌بین، بسیار دیده می‌شود.

***

ما عجله داریم و معمولاً وقت نمی‌کنیم که نامه بنویسیم. ترجیح می‌دهیم با تلفن صحبت کنیم، تلگرام بفرستیم و یا کارت پستالی سرسری و با شتاب بنویسیم. ولی لحظه‌هایی فرامی‌رسد که برای دوستان و خویشان، نامه می‌تواند بهترین وسیلهٔ بستگی باشد. ولی در گذشته، مردم نامه‌های طولانی می‌نوشتند و در آنها از نقشه‌ها، اندیشه‌ها و کارهای خود، از کتاب‌هایی که خوانده‌اند و از بحث‌هایی که با دیگران داشته‌اند، صحبت می‌کردند. در اروپا، در طول سده‌ها، نامه‌های خصوصی دانشمندان، نقش «انتشارات»، «نشریه‌های علمی» و «اعلامیه‌ها» ی امروزی را به عهده داشت. در این نامه‌ها، کشف‌های خود را در میان می‌گذاشتند، به بحث و مجادله می‌پرداختند و در برابر کارهای هم‌کاران خود عکس‌العمل

نشان می‌دادند.

و ببینید که نامه‌های کسانی چون مارکس، انگلس، لنین، پوشکین، تورگنیف، تولستوی، گوتسن، چخوف و گورکی، در مجموعهٔ آثار آن‌ها، چه نقشی دارد؟

مکاتبه‌های بسیاری از افراد مشهور، ده‌ها سال به طول انجامیده است که هم نشانه‌ای از یک دوستی عمیق است و هم سندی برای تاریخ. در مجلهٔ «برادری خلق‌ها»، برای نخستین بار، نامه‌های دو شاعر معروف، که در تمامی زندگی خود با هم دوستی داشتند، چاپ شد: نامه‌های م.و. ایسالوسکی و آ.ت. تواردوسکی به یکدیگر. از این نامه‌ها معلوم می‌شود که آن‌ها تا چه حد به یکدیگر نیاز داشتند و این نامه‌ها چقدر به آن‌ها قوت قلب می‌داد و خوشحالشان می‌کرد.

نامه‌ها معمولا تحت تأثیر نخستین داوری‌هایی که دربارهٔ یک حادثه وجود دارد، نوشته‌می‌شود. نامه‌ای که به یک دوست نوشته‌می‌شود، بی‌پرده و خودمانی است، درحالی که به غیر دوست، پراز نیش و خشونت است. و این لحن طبیعی و صادقانه، حتی اگر همراه با خشونت زبانی باشد، ارزش اصلی این نامه‌هاست. بسیاری از این گونه نامه‌ها، به عنوان مهم‌ترین سندهای تاریخی به حساب می‌آیند.

ک.گ پااوستوسکی، ضمن گفتگو با نویسندگان تازه کار، کتاب‌هایی را نام‌می‌برد که خواندن آن‌ها برای هر کسی لازم است. او در میان این کتاب‌ها، نامه‌های ونسان وان گوگ (۱۸۵۳-۱۸۹۰)، نقاش مشهور به برادرش تئو را هم ذکر می‌کند. در سال‌های جوانی، این توصیه به نظرم عجیب می‌آمد: چرا باید نامه‌ها را

بخوانیم؟ این کار، بدون شک ملال‌آور است. خواندن آن در ابتدا برایم دشوار بود: یکباره با تعداد زیادی از نام‌های افراد روبه‌رو شدم، که طبعا برای نویسندگان نامه‌ها آشنا بود، ولی هیچ چیزی دربارهٔ زندگی آن‌ها نمی‌گفت و من هم نمی‌توانستم تصوری دربارهٔ آن‌ها داشته باشم، و به دنبال آن‌ها نام تابلوها و نقاشی‌ها. بعد دقت بیشتری کردم و دیگر نتوانستم از آن‌ها دل بکنم و کتاب نامه‌های وان گوگ به صورت یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های من درآمد. آن را حتماً به کتاب‌های کتابخانهٔ خود اضافه کنید. من اطمینان دارم که از این بابت متأسف نخواهید شد.[1]

شیوع نامه‌های ساختگی، نباید ما را از آثاری که همراه با دخل و تصرف‌های هنرمندانه است، دور کند. در ادبیات روسی از این گونه، بسیار می‌توان یافت. مثل «بیچاره‌ها» از ف. داستایوسکی، «وانکا» از آ.چخوف، «نامه به مادر» از س. یسه‌نین؛ در این اثرها، گاه از نامه‌ای ساختگی که به دست نویسنده افتاده است، به عنوان مبنای کار استفاده شده است و گاهی هم در نامه‌ها، دخل و تصرف‌های هنرمندانه‌ای انجام گرفته است.

***

خوانندگان محترم کتاب‌هایی را که در مجموعهٔ «زندگی افراد مشهور» چاپ شده است و مشخصهٔ آن‌ها، مشعلی فروزان است، خیلی دوست دارند.

این مجموعه خیلی وقت است که منتشر می‌شود، از قبل از جنگ بزرگ میهنی. فکر انتشار این مجموعه، از ماکسیم گورکی

۱ـ نامه‌های وان گوگ به فارسی هم ترجمه شده است.

است. در سال‌های نخست، در این مجموعه، چند ده کتاب چاپ شد. تیراژ آن‌ها نسبتاً کم بود و به زودی نایاب شدند. با همهٔ این‌ها، تاریخ کتابخانهٔ «زندگی افراد مشهور» را باید خیلی عقب‌تر از این جستجو کرد. کتاب‌های کم‌حجمی را ف. ف. پاولنکوف (۱۸۳۹ـ۱۹۰۰)، دموکرات ثابت‌قدم، تحت همین عنوان عمومی منتشر کرد. مجموعهٔ ۱۹۸ زندگی‌نامه‌ای که او منتشر کرد، تنها مربوط به نویسندگان و دانشمندان نبود، بلکه نهضت‌های آزادی‌خواهانه را هم در برمی‌گرفت. کتاب‌خانهٔ «زندگی افراد مشهور» را باید متعلق به فرهنگ دموکراتیک روسیه دانست.

زندگی‌نامهٔ سرداران، جهانگردان، سیاستمداران، دانشمندان و سخن‌رانان مشهور همیشه برای خوانندگان جالب است. بی‌جهت نیست که جوانان گذشته، وقتی که می‌خواستند به زندگی کامل دست یابند، زندگی مردان نامی پلوتارک را می‌خواندند (نویسنده و فیلسوف یونانی که در میانهٔ سدهٔ اول میلادی به دنیا آمد و در سال‌های ۲۰ سدهٔ دوم درگذشت). او زندگی‌نامهٔ بسیاری از بزرگان یونان و روم را نوشته‌است. بسیاری از نویسندگان ـ شکسپیر، مونتنی، روسو ـ زندگی مردان نامی، پلوتارک را خوانده‌اند. زندگی‌نامه‌های پلوتارک را باید قدیمی‌ترین این کتاب‌ها در نوع خود دانست.

به مجموعهٔ «زندگی افراد مشهور» برگردیم که در زمان ما و به وسیلهٔ ادارهٔ نشریات «گارد جوان» چاپ می‌شود. سیاههٔ همهٔ کتاب‌های این مجموعه را نمی‌توان آورد. این سیاهه خیلی طولانی است و دایم غنی‌تر می‌شود.

کتاب‌خانهٔ «زندگی افراد مشهور» آثار زیادی را به هم پیوند داده‌است.

دو نمونه می‌آوریم. کتابی دربارهٔ ژان‌پل مارا، رجل برجستهٔ انقلاب کبیر بورژوازی فرانسه، نوشتهٔ تاریخ‌نویس دانشمند، پروفسور آ. مانفرد. او به بسیاری از آثار علمی و سندها تکیه کرده که ضمناً بسیاری از آن‌ها برای نخستین بار چاپ شده‌است. این کتاب برای عموم نوشته‌شده و بسیار جالب و دلنشین است. ولی، یک رمان و یا داستان نیست. این کتاب بیشتر به یک تحقیق علمی نزدیک است که به طور ساده و برای عموم نوشته‌شده‌است.

کتاب درباره مولیر را م. بولگاکوف نویسنده نوشته است. او هم برای نوشتن این کتاب، از منابع چاپی، و نه بایگانی‌ها، استفاده کرده‌است. او برای اینکه بتواند بعضی جزئیات را روشن کند، به بعضی از فرانسوی‌ها نامه‌هایی نوشته‌است تا مثلا از وضع خیابانی که مولیر، سال‌های آخر عمر خود را در آن گذرانده‌است، با خبر شود. ولی او نمی‌خواسته نتیجهٔ بررسی‌های خود را دربارهٔ مولیر بنویسد، او داستانی نوشته که تخیل هنری آزادانه در آن دخالت داشته‌است.

اختلاف اصلی بین این دو کتاب در این است که وقتی مانفرد دانشمند، از موضوعی مربوط به مارا بی‌اطلاع است، یادآوری می‌کند که این مطلب تاکنون شناخته نشده‌است. در حالی که بولگاکوف نویسنده، با استفاده از حق سنتی خود، جاهای خالی را با تصور خود پر می‌کند، بدون اینکه خواننده را در جریان گمان‌های هنری خود بگذارد.

در داستان بولگاکوف، گفتگوهای زیادی وجود دارد، در حالی که نویسنده اغلب به درستی نمی‌داند مولیر در موقعیت‌های مختلف با دوستان و غیردوستان خود چه چیزهایی و با چه لحنی

صحبت می‌کرده است. او همهٔ این‌ها را با تصور هنری خود آفریده است. درحالی که در کتاب مانفرد تنها زمانی از زبان مارا سخن رفته است که دقیقاً متکی بر سندهایی باشد.

ولی این تفاوت‌ها به هیچ وجه به معنای آن نیست که از این دو کتاب، یکی بهتر و دیگری بدتر است. فقط آن‌ها با هم فرق دارند.

اگر کتاب‌های مجموعهٔ «زندگی افراد مشهور» را با دقت مرور کنید، متوجه می‌شوید که در بهترین آن‌ها، نویسنده‌ها و تاریخ‌نویسان به استقبال یکدیگر رفته‌اند. نویسندگان، به طور جدی‌تری تاریخ را مطالعه می‌کنند و به سمت سندها و منابع رو می‌آورند، و دانشمندان، که منابع اصلی را در دست دارند، تلاش می‌کنند تا به یاری تصور، اثر خود را هرچه زنده‌تر و دلچسب‌تر ارائه دهند. از این گرایش‌ها، همه، و در درجهٔ اول، خوانندگان، سود می‌برند.

زندگی‌نامهٔ بزرگان، بین خوانندگان شهرت خاصی پیدا کرده است. چند سال قبل ادارهٔ نشریات «ادبیات سیاسی»، آغاز به چاپ مجموعهٔ زندگی‌نامه‌های خود، زیر عنوان زندگی «چهره‌های درخشان انقلابی» کرد. زندگی‌نامه‌هایی که در این مجموعه آمده است، از لحاظ شکل، به داستان یا رمان نزدیک است. نویسندگان این مجموعه را، داستان‌نویسان و ادیبان تشکیل می‌دهند. ولی تصورهای هنری نویسنده براساس مطالعهٔ عمیق دوران قهرمان کتاب خود و برمبنای و براساس بررسی شیوهٔ زندگی، تفکر، نوشته‌ها و کارهای مردمانی که قهرمان داستان درمیان آن‌ها زندگی می‌کرده است، نوشته شده است.

ادارهٔ نشریات «هنر» هم به چاپ مجموعهٔ زندگی‌نامه‌ها

پرداخته است. این مجموعه «زندگی در هنر» نامیده می‌شود. در این مجموعه، زندگی نقاشان، هنرپیشگان، کارگردانان و موسیقی‌دانان شرح داده شده است.

«زندگی افراد مشهور»، «زندگی چهره‌های درخشان انقلابی»، «زندگی در هنر»: این‌ها سه مجموعه‌ای است که به بزرگان و مشاهیر پرداخته‌اند و هرگز هم به پایان خود نمی‌رسند.

ادارهٔ نشریات «گاردجوان» مجموعهٔ زندگی‌نامه‌های «پیش آهنگ، یعنی نخستین»؛ ادارهٔ نشریات «هنر شوروی»، مجموعهٔ زندگی‌نامه‌های داستانی «داستان‌هایی دربارهٔ هنرمندان» و ادارهٔ نشریات «اندیشه»، مجموعهٔ «اندیشمندان گذشته» را چاپ می‌کند.

زندگی‌نامهٔ افراد مشهور، در خارج از مجموعه‌ها، و به وسیله بسیاری از اداره‌های نشریاتی دیگر هم چاپ می‌شود. همهٔ این‌ها ـ از رساله‌های کوچک ساده تا زندگی‌نامه‌های علمی و رمان‌های تاریخی ـ کتاب‌خانهٔ بزرگی را تشکیل می‌دهند.

از همین کتاب‌خانه بود که من در کوچکی لومونوسوف را شناختم و اطلاع پیدا کردم که چگونه توانست همراه با ریخمان ـ دستیار لومونوسوف ـ برق‌گیری را درست کند که انتهای آن در آزمایشگاه بود و همین، موجب مرگ ریخمان شد. من هنوز شرح این آزمایش غم‌انگیز را به خاطر دارم: صاعقه ریخمان را می‌گیرد، کف اطاق می‌افتد و لومونوسوف وحشت‌زده به کمک او می‌شتابد.

از همین کتاب‌خانه است که لئوناردو داوینچی را شناختم، کسی که باید تصویر او را بر تابلوی شگفتی‌ها جای داد: نقاش جوانی که

بر دشت‌ها و کوهستان‌ها پرسه می‌زند، مارها و سوسمارها و حشره‌ها را جمع می‌کند، نیش‌ها، فلس‌ها، تیغ‌ها و چنگال‌ها را رسم می‌کند و سپس همهٔ آن‌ها را در یک تصویر سرد و بی‌روح جای می‌دهد.

من جیوردانوبرونو را شناختم که دعوت ونیزی ثروتمند را رد کرد و حاضر نشد تا به عنوان مربی به خانهٔ او برود و به او «جادوگری» بیاموزد، و در واقع، با این رفتار، حکم اعدام خود را به عنوان مرتد خدانشناس به وسیله دادگاه تفتیش عقاید، امضا کرد.

من در این کتاب‌خانه، با سرنوشت فه‌دوتوف نقاش آشنا شدم. او با خودش عهد کرده‌بود که در نقاشی همان‌گونه کار کند که لرمونتوف و گوگول در ادبیات کرده بودند، و با وجود زندگی سخت و تیره‌ای که داشت و با وجودی که از بیماری روانی ناشناخته‌ای رنج می‌برد، توانست تابلوهایی به وجود آورد که هم او و هم زمان او را جاودانی کند.

زندگی‌نامه‌ها، تاریخ را به صورت زنده‌ای غنی می‌کنند. آن‌ها از سرنوشت‌ها، امیدها، جستجوها، رنج‌ها، بدبختی‌ها و شادی‌ها صحبت می‌کنند. آن‌ها روشن می‌کنند که کارها و جستجوها و دلاوری‌های آدمی تا چه حد متنوع و گوناگون است. می‌توان تروا را حفر کرد. می‌توان در میان یخ‌ها جاده کشید. می‌توان دارویی برای یک بیماری خطرناک کشف کرد. می‌توان نقاشی کرد، آهنگ ساخت، ماشین تازه‌ای اختراع کرد، بیماران را معالجه کرد، به خاطر خوشبختی انسان مبارزه کرد، به خاطر حقانیت اعتقاد خود جنگید و... زندگی‌نامه‌های افراد مشهور

دربارهٔ فداکاری‌ها، رنج‌ها و پافشاری‌های سرسختانه و غالباً دربارهٔ مسیری حکایت می‌کند که از جوانی و حتی کودکی انتخاب شده است، دربارهٔ هدف‌ها و تصمیم‌گیری‌های بزرگی که قبلا مورد قبول قرار گرفته و سپس تمامی زندگی را به خود مشغول داشته‌است.

این زندگی‌نامه‌ها نیروی تأثیر عظیمی دارند و غالباً به صورت سرمشق مورد قبول قرار می‌گیرند. بی‌جهت نیست که در زندگی دانشمندان، جهان‌گردان و کاشفان، کتاب‌هایی از پیشینیان که در جوانی خوانده‌اند، مقام والایی دارد.

البته همهٔ افراد مشهور، مردم خوبی نبوده‌اند. وقتی کتابی دربارهٔ ناپلئون می‌خوانید، متوجه می‌شوید که او مرد بزرگی بود. ولی ضمناً موجب بدبختی‌ها، اندوه‌ها و مصیبت‌های فراوانی برای مردم کشور خود و دیگر کشورها شد. و البته نشانه‌هایی هم از انرژی، استعداد و اعتقادهای بیهوده در خود داشت.

کتاب‌هایی که از زندگی افراد مشهور صحبت می‌کنند، به خوبی نشان می‌دهند که بستگی استعداد و نبوغ با خیراندیشی، وجدان و انسان‌دوستی تا چه حد پیچیده است و چگونه در بسیاری موارد، این خصلت‌ها باهم تطبیق نمی‌کنند.

زندگی‌نامه‌های مردان بزرگ آدمی را وا می‌دارد تا دربارهٔ استعداد طبیعی انسان، دربارهٔ مسئولیتی که در برابر استعداد خود دارد، دربارهٔ موازین اخلاقی، دربارهٔ خودخواهی بعضی و از خودگذشتگی بعضی دیگر، دربارهٔ هدف‌هایی که در برابر دانشمند، انقلابی، اهل سیاست، نقاش و شاعر قراردارد و دربارهٔ راه وروشی که برای رسیدن به این هدف‌ها باید انتخاب کند، بیندیشد و از حاصل آن برای انتخاب مسیر زندگی خود استفاده کند.

دوست‌داران کتاب

هر وقت به «کتابی دربارهٔ کتاب» و به تکه‌هایی از آن می‌اندیشم، که خواننده با آن‌ها آشنایی پیدا کرده‌است، متوجه می‌شوم که با چه زمینهٔ گسترده و بی‌پایانی سروکار دارم. هرچه بیشتر در آن فرو می‌روم، مرزها و سمت‌های تازه‌تر و بیشتری در برابرم پدیدار می‌شود. مثلاً، رابطه‌ای که زندگی افراد مشهور با کتاب داشته‌است، موضوعی بسیار جالب است. در مورد بسیاری از آنان، می‌توان از روی کتاب‌هایی که به موقع خود خوانده‌اند، نه تنها حرفه‌شان، بلکه مسیر زندگیشان را هم معین کرد. برخوردی که افراد با کتاب داشته‌اند، فهرست کتاب‌های کتاب‌خانهٔ آن‌ها ـ که یا باقی مانده و یا با همت و کار دقیق و پرزحمت دانشمندان بازسازی شده است ـ هم قسمت زنده‌ای از زندگی‌نامه آنان را تشکیل می‌دهد و هم معرف صفحه‌هایی واقعی از تاریخ فرهنگ است. ولی باوجودی که از این دیدگاه دربارهٔ بسیاری از مردان بزرگ نوشته شده‌است، هنوز بسیاریشان، به عنوان یک اهل مطالعه، تا امروز مورد بحث قرار نگرفته‌اند.

زمینهٔ دیگری هم دراین‌جا وجود دارد: کسانی به خصوص از این بابت مشهور شده‌اند که دل‌باختهٔ کتاب بوده‌اند، و همین بستگی آنان به کتاب، موجب جاودانگی نامشان شده‌است.

در این مقاله به همین موضوع پرداخته‌ایم. در این مقاله از کسی گفتگو می‌کنیم که اگر دیوانه و شیفتهٔ کتاب نمی‌بود، احتمالاً هیچ نامی از او باقی نمی‌ماند؛ همچنین از سه مرد بزرگی صحبت می‌کنیم که در زندگی‌نامهٔ آنان هیچ چیز جالبی جز علاقه به کتاب دیده نمی‌شود؛ عشق به کتاب، آنان را به صورت افرادی غیرعادی در آورده‌بود. نمونه‌هایی که در این جا آورده‌ایم، جزء کوچکی از فصلی است که در این باره می‌توان نوشت و بعد از پایان کار، در «کتابی دربارهٔ کتاب» خواهد آمد.

***

«ریچارددوبری» تقریباً فراموش شده‌است. حتی تاریخ تولد او به درستی معلوم نیست. تنها می‌دانیم که در سال ۱۳۴۵ از دنیا رفته‌است. او انگلیسی بود، در دانشگاه آکسفورد درس خواند، مدتی در پاریس زندگی کرد و ظاهراً در همان جا با «پترارک» برخورد کرد، کتاب‌دار همان دانشگاهی شد که در آن‌جا درس خوانده‌بود، معلم ولیعهد بود، و سرآخر کشیش شد. در تمام عمر کتاب جمع می‌کرد و طبیعی است که کتاب‌ها دست‌نویس بودند. چاپ هنوز در اروپا اختراع نشده‌بود. کتاب‌خانهٔ خودش را، که با دقت فوق‌العاده‌ای جمع آوری شده‌بود، برای دانشگاه زادگاهش به ارث گذاشت. ولی نتوانستند آن را نگه دارند. کتاب‌خانهٔ دوبری را به سرقت بردند.

ریچارد دوبری تنها کتاب را جمع نمی‌کرد. او خودش کتابی

نوشت و نامی بر آن گذاشت که دل هر دوستدار کتابی را می‌لرزاند: «فیلوبیبلون، یا عشق به کتاب». فیلوبیبلون ـ واژه‌ای یونانی و به همان معنای «عشق به کتاب» است. چه واژهٔ زیبایی!

در تاریخ فرهنگ جهانی، تفسیرهای بسیاری دربارهٔ عشق به کتاب وجود دارد. ولی «فیلوبیبلون»، احتمالاً، شامل درخشان‌ترین صفحه‌ها در این زمینه است. خوشبختانه، دست‌نویس ریچارد دوبری باقی مانده و بارها رونویس و تجدید چاپ شده‌است.

«... کتاب معلم است، دانشمندی بدون ترکه و تنبیه، که بی‌سروصدا و بی‌خودنمایی می‌آموزد، بی‌پیرایه و رایگان. کسی که بخواهد به کتاب مراجعه کند، هرگز آن را در حال استراحت و خواب نمی‌بیند، کسی که بخواهد چیزی را از کتاب بپرسد، هرگز مواجه با غیبت او نمی‌شود. اگر مرتکب اشتباهی بشوی، گرفتار خشم و دشنام او نمی‌شوی، و اگر حماقتی از تو سربزند، به تو نخواهد خندید و مسخره‌ات نخواهد کرد.»

این داوری دربارهٔ کتاب، و معرفی آن به عنوان معلمی که همیشه برای یاددادن آماده است، چنان مورد پسند هم عصران و اخلاف دوبری واقع شد، که می‌توان صورت‌های مختلف بیان آن را در نوشته‌های بسیاری از ستایش گران کتاب پیدا کرد.

«با حوصله و علاقه مطالعه کن و آسودگی خاطر را به دست آر. با علاقه مطالعه کن، زیرا مطالعه در همهٔ نیکی‌ها را به روی تو باز می‌کند. با علاقه مطالعه کن، تا بدانی چگونه می‌توان از این راه به نیک‌بختی رسید. با علاقه مطالعه کن، تا خودت را بشناسی و متوجه شوی اگر کسی به این مرحله برسد، چیزی گران‌بها و پرارزش پیدا کرده‌است.»

داوری دربارهٔ کتاب، به عنوان وسیلهٔ درک جهانی که ما را فرا گرفته است و به عنوان امکانی برای شناخت خود، با همهٔ شکل ساده‌ای که دارد، بسیار عمیق است و تاثیر فوق‌العاده‌ای بر خوانندهٔ «دوبری» می گذارد. این داوری از این بابت هم جالب است که رسالهٔ دوبری از بیان پرشکوه تعریف و تمجیدهای کلی دربارهٔ کتاب آغاز می‌شود و به فرمولی ساده و دقیق برای تعریف آن می‌رسد، فرمولی که سده‌های متوالی نتوانسته است از ارزش و اهمیت آن بکاهد.

«کسی که با علاقه می‌خواند و دوست دارد که یاد بگیرد، کسی که به سخن دانش و حکمت گوش فرامی‌دهد، کسی است که به کسب معرفت می‌پردازد؛ کسی که از آن فرار می کند و در خواندن و فهمیدن و دانستن تنبلی می کند، کسی است که از حکمت و دانش به دور است. به همین مناسبت است که دانش و آگاهی، از سیم و زر و همه گنج‌ها و دفینه‌ها والاتر است.»

برای کسی که تا به این اندازه کتاب را دوست دارد، بی‌توجهی نسبت به کتاب و سرسری گرفتن آن، برایش غیرقابل تحمل می‌شود. در «فیلوبیبلون» چنین وضعی دیده می‌شود:

«برخی دانش آموزان چنان کتاب‌ها را کثیف می کنند که شایسته‌تر است پیش‌بند کفاشی به خود ببندند تا این که در برابر خود کتابی را روی میزباز کنند...».

افسوس که این داوری پردرد و اندوه‌بار هنوز هم کهنه نشده‌است. و این چیزی است که آدمی را به اندیشه وامی‌دارد.

هر آنچه به ریچارددوبری و به رسالهٔ او مربوط می‌شود، آدمی را به فکر وامی‌دارد.

و چقدر مایهٔ تاسف است که آگاهی ما دربارهٔ او خیلی کم است!

***

فرانچسکو پترارک، شاعر بزرگ ایتالیایی، هم‌عصر ریچارددوبری بود.

کتاب در زندگی این شاعر توانا نقشی فوق‌العاده داشت و ویژگی کتاب دوستی پترارک مربوط به روزگار اوست. پترارک پیش از پیدایش چاپ زندگی می کرد. همهٔ کتاب‌هایی که او با آن‌ها سروکار داشت دست‌نویس بودند. دست‌نویس‌ها خیلی گران، کمیاب و دور از دسترس بودند. اگر پترارک می‌خواست اثری پرارزش از نویسندگان قدیمی را بخواند نمی‌توانست آن را در کتاب‌خانه یا کتاب‌فروشی پیدا کند. پترارک اغلب کتاب‌هایی را که خوانده بود، در زیرزمین و یا زیر شیروانی دیرها ــ و اغلب با زحمت زیاد ــ و یا به طور تصادفی پیدا کرده بود، آن هم به صورتی که برای مطالعه خیلی دشوار بود: صفحه‌ها خط‌خورده و پاره شده، و اگر هم به تصادف سالم بود، غالباً با متنی تحریف شده.

پترارک به دشواری موفق می‌شد کتاب‌های نویسندگان قدیمی را بخواند. تا وقتی که جوان بود و بی‌پول، خودش آن‌ها را رونویسی می کرد، و بعد، وقتی امکاناتش اجازه می‌داد، به نسخه‌برداران می‌داد تا زیر نظر خودش رونویسی از آن‌ها تهیه کنند. این، به هیچ وجه یک نسخه‌برداری سطحی و مکانیکی نبود. پترارک انواع گوناگون متن‌های قدیمی را با هم مقایسه می کرد. اختلاف‌های آن‌ها را ارزیابی می کرد و یک متن جامع ارائه می‌داد. او ضمناً، در حاشیهٔ صفحه‌ها، توضیح می‌داد که برچه

اساسی عمل کرده است و دلیل انتخابش چه بوده است. در یک کلام او روی متن‌ها، آگاهانه و همچون یک مفسر و مصحح، کار می‌کرد.

پترارک می‌نویسد:

«من مشتاقانه به کتاب عشق می‌ورزم. خیلی بیشتر از آن‌چه لازم باشد کتاب دارم... هر خرید تازه و هر دست‌آورد تازه، تنها اشتهای مرا بیشتر می‌کند. کتاب ویژگی خاص خودش را دارد: طلا، نقره، جواهر، ارغوان، کاخ‌های مرمر، دشت‌های سرسبز، اسب‌های یراق بسته و چیزهایی از این نوع، تنها موجب لذت سطحی آدم می‌شود، درحالی که کتاب در عمق روح آدمی نفوذ می‌کند، با آدم به بحث می‌نشیند، توصیه می‌کند و دوستان واقعی را به ما می‌شناساند؛ هیچ کدام از آن‌ها تنها نیستند و حسادت نمی‌کنند، هر کدام از آن‌ها، دیگران را هم فرامی‌خواند و هیچ یک دیگری را طرد نمی‌کند».

یکی از کتاب‌های پترارک سرنوشت عجیبی پیدا کرد. درقدیم عادت داشتند که پیش آمدهای مهم زندگی را برحاشیه‌ها و یا صفحه‌های سفید انجیل خانوادگی می‌نوشتند. پترارک، برای این منظور، به جای انجیل از کتابی استفاده می‌کرد که در آن چند اثر از ادبیات لاتینی با هم صحافی شده بود، و قسمت عمدهٔ آن را نوشته‌هایی از ورگیلیوس (ویرژیل Vergelius) ـ که مورد احترام پترارک بود ـ تشکیل می‌داد. او این کتاب را ـ که خیلی هم سنگین بود ـ در نخستین مسافرت مستقل خود، همراه با یادداشت پندآمیزی، از پدرش گرفته بود. خیلی زود، این کتاب را از پترارک دزدیدند، که موجب اندوه زیادی برای او شد. بعد، او

توانست به صورت معجزه آسایی آن را پیدا کند. شادی او وصف‌ناپذیر بود. یادداشت‌های بی‌شماری از پترارک بر صفحه‌های این کتاب نقش بسته است. حاشیه‌نویسی‌های او (و این بهترین نام برای یادداشت‌های اوست)، هم شامل اندیشه‌هایی دربارهٔ ویرژیلیوس و تفسیرهایی دربارهٔ نوشته‌های اوست و هم شامل یادداشت‌هایی که در واقع چیزی جز خاطره‌های روزمره نیستند، و از آن جمله می‌توان شرح مختصر عشق او را به «لاورا» نام برد، عشقی که بارها در کتاب‌های شاعر بازسازی شده است.

پترارک چنان حریص مطالعه بود که دایم از مقدار خواب خود می‌کاست تا وقت بیشتری برای خواندن و نوشتن داشته باشد. او می‌گوید: «کافی نیست که آدم کتاب داشته باشد، باید آن‌ها را یاد گرفت، نباید آن‌ها را در صندوق جا داد، بلکه باید محتوی آن‌ها را به خاطر سپرد؛ فایده‌ای ندارد که آن‌ها را در قفسه بچینیم، بلکه لازم است که مطالب آن را به مغز خود فرو کنیم». چقدر به‌جاست که امروز هم این سخنان را تکرار کنیم!

این سخنان ما را به طرف مرد مشهور دیگری هدایت می‌کند که باز هم عاشق کتاب بود: نویسنده و فیلسوف فرانسوی، میشل مونتنی

***

مونتنی، در کتاب مشهور خود «تجربه‌ها» و در فصلی با عنوان جالب «دربارهٔ فضل‌فروشی» می‌نویسد:

«می‌توانیم باد به غبغب بیندازیم و بگوییم: «سیسرون این طور گفته‌است». یا «افلاطون در زمینهٔ موازین اخلاقی چنین می‌آموزد» و یا «این اصل سخنان ارسطوست». ولی خود ما چه؟

ما خودمان چه چیزی داریم؟ اعتقاد در نظر ما چیست؟ عمل و رفتار ما چگونه است؟... من با یکی از این گونه افراد آشنا هستم؟ وقتی که چیزی از او می‌پرسم، باوجودی که به خوبی از آن اطلاع دارد، بلافاصله به سراغ کتابی می‌رود تا پاسخ مورد نظر را در آن جستجو کند. او هرگز تصمیم نمی‌گیرد خیلی صاف و ساده بگوید در سرش کچلی پیدا شده‌است، مگر این که به کتاب لغت خودش مراجعه کند و ببیند که «سر» چه معنی می‌دهد و «کچلی» یعنی چه. به‌این ترتیب، ما تنها امانت‌دار اندیشه و دانش دیگران می‌شویم، همین و دیگر هیچ. درحالی که باید آن‌ها را با معیارهای خودمان مورد داوری قرار دهیم».

فکر دربارهٔ جدایی زیان‌بخش بعضی از دوست‌داران کتاب از زندگی شاد و زنده، همیشه مونتنی را نگران می‌کرد. او در کتاب «تجربه‌ها» بارها به این موضوع می‌پردازد، و مثلا وقتی که دربارهٔ شاگردی قضاوت می‌کند که آموزش سنتی را تمام کرده‌است، می‌گوید: «او باید روح خود را کامل کند و به زندگی عادی برگردد».

مونتنی با رضایت از لقبی یاد می‌کند که هم‌شهریانش به کسانی داده‌اند که مطالب کتاب را می‌بلعند: «هم‌شهریان من، خیلی دقیق، این گونه دانشمندان را «کتاب‌زده» می‌نامند...، یعنی کسی که به خاطر دانش، عقلش را از دست داده و به سرش زده‌است».

چنین است ریشخند یکی از روشنفکرترین و درس‌خوانده‌ترین افراد زمان خود، از «کتاب‌زده‌ها» و کسانی که تنها به فضل کتابی خود می‌نازند. و مونتنی اندیشمندی است که نه تنها هم‌عصران او، بلکه نسل‌های متوالی بعد از او هم، با اشتیاق و دقت به سخنانش

گوش می‌دهند. مونتنی در مطالعه خستگی‌ناپذیر و سیری‌ناپذیر بود. این سخن از اوست: «کتاب در تمامی طول زندگی یار و راهنمای من است. کتاب همیشه و همه جا همدم و معاشر من است». ولی ضمناً از تاکید و تکرار این مطلب خسته نمی‌شود: «فضلی که تنها از روی کتاب باشد، فضلی حقیر است».

برخورد مونتنی با کتاب در همین دیالکتیک خاص و به ظاهر معمایی نهفته است: کتاب را بخوانید، ولی «کتاب‌زده» نشوید.[1] مونتنی به عنوان یک کتاب‌خوان، همیشه برخوردی سخت نسبت به کتاب دارد. او یک بار درسال‌های پیری نوشت: «هر کسی که آگاهی و حافظه داشته‌باشد، می‌تواند دربارهٔ هرچیزی که مناسب بداند صحبت کند و بنویسد. ولی، برای این که داوری کنیم که در یک کتاب چه چیزهایی مربوط به نویسنده و چه چیزهایی در آن مهم‌تر است، باید تشخیص بدهیم چه چیزهایی مربوط به خود اوست و چه چیزهایی را اقتباس کرده‌است؛ همچنین بررسی کنیم که توانایی او در اقتباس تا چه اندازه بوده‌است، چطور انتخاب کرده‌است، چگونه موضوع‌های مختلف را به هم پیوند داده است و تا چه حد توانسته‌است از ظرافت و زیبایی سبک و زبان استفاده کند».

مونتنی به درستی و منصفانه دربارهٔ دشواری قضاوت نسبت به کتاب نظر می‌دهد. ولی، وقتی که دربارهٔ «تاسیت» و تأثیر فوق‌العاده‌ای که براو داشته‌است، و از سبک و شیوهٔ تجزیه و تحلیل او دربارهٔ شخصیت‌ها و پیش آمدهای تاریخی صحبت می‌کند، خودبه‌خود نظر خود را رد می‌کند.

---

۱ ـ Publius Cornelius Tacitus (تولد حدود سال ۵۸ و مرگ بعد از سال۱۱۷) مورخ و نویسندهٔ رومی.

در « تجربه‌ها » از کتاب‌های بسیاری ـ چه ازمولفان قدیمی و چه از معاصران مونتنی ـ نام برده‌شده و نقل قول‌های مکرری از آن‌ها آمده‌است. مونتنی خیلی آزاد و بی‌تکلف به کتاب‌ها مراجعه می‌کند، به راحتی آن چه را که لازم دارد، جستجو و نقل می‌کند، مورد تفسیر قرار می‌دهد، تکمیل می‌کند، با متن‌های دیگر مقابله می‌کند، اعتراض می‌کند و مورد انتقاد قرار می‌دهد. مونتنی انبوهی از کتاب‌ها را مورد بررسی قرار داده‌است و همچون کسی که موظف است، آن‌ها را تکمیل کرده‌است. او قسمت عمدهٔ زندگی خود را به مطالعه و تفکر خلاق دربارهٔ کتاب گذراند.

از « تجربه‌ها » می‌توان به بسیاری از عادت‌های مونتنی، به عنوان یک کتاب‌خوان و اهل مطالعه، پی‌برد. با عشق و شیفتگی، به شرح کتاب‌خانهٔ خود می‌پردازد. کتاب‌خانه در اطاق دایره‌ای شکلی قرار دارد که قطر آن شانزده گام است. تمامی اطاق کتاب‌خانه پر از قفسه است. هرقفسه پنج طبقه دارد. جای آزادی هم برای میز و صندلی در نظر گرفته شده‌است. مونتنی با شادی فریاد می‌زند: « به هر طرف که بنگرم کتاب‌هایم مرا تماشا می‌کنند ».

در این جا هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند خلوت او را به‌هم بزند. کتاب‌خانه در برج و در معرض همهٔ بادها بود. ولی مونتنی آن را می‌پسندید. او دربارهٔ این محل می‌نویسد اگرچه « در گذرگاه » است، ولی من، « قسمت عمده‌ای از روزهای سال و قسمت‌عمدهٔ ساعت‌های روز را در آن می‌گذرانم ».

این را در سال‌های پیری نوشته است، وقتی که تقریباً از ملک خودش تکان نمی‌خورد. ولی او در سال‌های جوانی هم خیلی مطالعه می‌کرد. به قول خودش، او هرگز، چه برای سفر و چه حتی برای

جنگ بدون کتاب عزیمت نمی‌کرد.

مونتنی هم، مثل پترارک، بر کتاب‌های متعلق به خود یادداشت‌هایی می‌نوشت، منتهی نه در حاشیهٔ صفحه‌ها، بلکه در انتهای کتاب. در آن، تاریخی را که مطالعهٔ کتاب را تمام کرده‌بود، یادداشت می‌کرد و به طور خلاصه و کوتاه، عقیدهٔ خودش را دربارهٔ آن می‌نوشت. او دلیل این عادت را به حافظهٔ خود مربوط می‌داند و به این که می‌ترسد فراموش کند که آن کتاب را خوانده‌است. ولی، کتاب « تجربه‌ها » شامل چنان نمونه‌هایی از حافظهٔ عالی اوست، که آدم نمی‌تواند این دلیل را بپذیرد و باید حقیقت آن را احتمالا در جای دیگری جستجو کند. به اعتقاد من، او می‌خواسته است مدرکی از خود باقی بگذارد تا بعداً بتواند متوجه شود که ارزیابی‌اش دربارهٔ کتابی که زمانی آن را خوانده‌است، تا چه حد به قوت خود باقی مانده‌است، و این، مساله‌ای بود که می‌توانست برای او خیلی مهم باشد.[۱]

مونتنی، در بین سایر مساله‌هایی که به مطالعه مربوط می‌شود، پرسشی را طرح می‌کند که در زمان ما هم در برابر پدر و مادرها و مربیان قرار دارد: از چه سنی می‌توان به بچه‌ها کتاب‌های بزرگترها را داد؟ آنچه او در این‌باره « و دربارهٔ خودش » می‌نویسد، چنین است: « شوق من به کتاب، برای نخستین بار با رضایتی که از داستان اوویدیوس۱ و « مسخ » او به من دست داد، پدیدار شد. در هفت ـ هشت سالگی دیگر به هیچ تفریحی تن نمی‌دادم، تا بتوانم از مطالعهٔ کتاب‌ها لذت ببرم... »

---

۱ ـ Publius Ovidius Naso (تولد در سال ۴۳ پیش از میلاد ـ مرگ در حدود سال ۱۸ میلادی)، شاعر رومی.

او زبان لاتینی را در کودکی یاد گرفت. پدرش، که در جستجوی راهی آسان و مناسب برای تربیت مونتنی بود، از همان کودکی مربیانی برای او فراهم کرد که به راحتی به زبان لاتینی حرف می‌زدند و مطالب خود را برای پسربچه به همین زبان شرح می‌دادند. به همین دلیل است که او در هفت سالگی می‌توانست «مسخ» را بخواند. جالب این است که برخوردهای آزاد و حتی گستاخی که در اثر اوویدیوس به فراوانی وجود دارد، مونتنی پیر را هم ناراحت نمی‌کرد. وقتی که مونتنی در این باره صحبت می‌کند، برخورد کوتاه‌بینانه با موازین اخلاقی را کاری لغو و بیهوده به حساب می‌آورد. ولی مربیان او، کتاب‌هایی را که در آن زمان خاص بچه‌ها می‌دانستند ـ رمان‌های شوالیه‌ای ـ به او نمی‌دادند. او می‌نویسد: «من از همه کتاب‌های مهمی که مورد علاقهٔ جوانان بود، محروم بودم».

یکی از ظرافت‌های تربیتی نخستین معلم مونتنی، علاوه بر سایر استادی‌های او، این بود که شاگرد خود را به کتاب خواندن مجبور نمی‌کرد. مونتنی می‌نویسد: «من باعلاقه انه‌ئید» ویرژینی را، درواقع، بلعیدم؛ سپس آثار ترنتیوس[1] و پلاوتوس[2] و سرانجام کمدی‌های ایتالیایی، به خاطر محتوی خود، مرا به خود جلب کردند. ولی اگر مربی من، لجاجت بی‌معنی نشان می‌داد و با زور این مطالعه را قطع می‌کرد، تنها چیزی که از مدرسه برایم به یادگار

۱ ـ Publius Terentius Afer (حدود سال‌های ۱۹۵ تا ۱۵۹ پیش از میلاد)، درام‌نویس رومی.

۲ ـ Titus Maccius Plautus (میانه‌های سدهٔ سوم پیش از میلاد)، کمدی‌نویس رومی.

می‌ماند، نفرت از کتاب بود، چیزی که تقریباً برای همهٔ نجیب‌زادگان ما پیش می‌آید.

از روی «تجربه‌ها»، نه تنها می‌توان فهمید که مونتنی چگونه، کی و با چه شرایطی مطالعه می‌کرد، بلکه در این باره هم اطلاع پیدا می‌کنیم که او در کتاب به دنبال چه چیزهایی می‌گشت. او قبل از هرچیز، در جستجوی آگاهی‌های واقعی از کتاب بود، و برای این منظور دربارهٔ تخصص نویسنده دقت می‌کرد. به این مناسبت، مونتنی مطلبی دارد که خیلی هم دور از سادگی و ساده‌لوحی نیست: «... من، وقتی اثرهای تاریخی را مطالعه می‌کنم ـ که افراد مختلف و با شیوه‌های مختلف به این کار پرداخته‌اند ـ عادت دارم در نظر بگیرم چه کسی آن را نوشته است؛ اگر کسی است که تخصص اصلی او در کارهای ادبی است، بیش از همه به سبک و به زبان نوشتهٔ او توجه می‌کنم؛ اگر طبیب است، قبل از همه به نوشته‌هایی از او باور می‌کنم که به درجه حرارت هوا و یا سلامتی و خلق و خوی حاکم و یا زخمی‌ها و بیماران مربوط باشد؛ اگر حقوق‌دان است باید به داوری‌های او دربارهٔ مسایل قانونی، خود قانون، مؤسسه‌های دولتی و سایر موضوع‌های مشابه، توجه کرد...».

باوجود این، اگر «تجربه‌ها» را با دقت مطالعه کنیم، معلوم می‌شود که مونتنی اغلب از این اصلی که برای استفادهٔ از کتاب قبول کرده، عقب نشسته است و همیشه ضمن مطالعهٔ کتاب‌ها در جستجوی چیزهای غیرمنتظره‌ای بوده است که غالباً هیچ ارتباطی هم به حرفهٔ مستقیم نویسندگان آن‌ها نداشته است. و این، تنها ثابت می‌کند که روش او در مطالعه، همچون همهٔ دیدگاه‌های او، به هیچ‌وجه یک دست نبوده است.

مثلا، می‌توان در میان نوشته‌های مونتنی گفته‌های طنزآمیز و همراه با تمسخری دربارهٔ شعر پیدا کرد که آن را به عنوان شکل مصنوعی و ساختگی بیان فکر و احساس دانسته‌است. ولی این اعتقاد مانع از شیفتگی مونتنی به بسیاری از سرایندگان و منظومه‌های آن‌ها و شگفتی او نسبت به سبک زیبا و دشوار آن‌ها نشده‌است: «... همان‌طور که وقتی صدا در مسیر باریک لوله‌ای فشرده شود، با قدرت و شدت بیشتری از آن بیرون می‌آید، به نظر من وقتی هم که اندیشهٔ آدمی خلاصه شود و به معیار شاعرانه درآید، هیجانی به مراتب بیشتر پیدا می‌کند و می‌تواند با نیروی بیشتری مرا تکان دهد... شعر وقتی که زیبا، فوق‌العاده و عالی باشد، فوق هر قانونی و بالاتر از هر عقلی قرار دارد».

ولی مونتنی وقتی که دربارهٔ فایده مطالعهٔ کتاب‌های تاریخی صحبت می‌کند، بیش از همیشه صمیمی است. در فصل مشهور «دربارهٔ تربیت»، صفحه‌های پراحساسی به کتاب‌های تاریخی اختصاص داده‌شده‌است. مونتنی از بهرهٔ بی‌حسابی صحبت می‌کند که از مطالعهٔ گذشته نصیب جان‌های پاک آدمی می‌شود. او در کتاب تاریخی، تنها به دنبال پیش‌آمدها نیست، بلکه در اشتیاق آن است که از آن‌ها راه داوری دربارهٔ پیش‌آمدها را هم بیاموزد و این را هم تنها به خاطر لذت بردن از دانشی که نسبت به گذشته پیدا می‌کند نمی‌خواهد، بلکه برای این می‌خواهد که بتواند نسبت به زمان خود داوری درست‌تری داشته‌باشد. او اندیشه‌ای را ارائه می‌دهد که هر متفکر امروزی هم که با ادبیات تاریخی سروکار دارد، آن را می‌پذیرد: وقتی با این همه ویژگی‌های گوناگون، این همه قضاوت‌ها، عادت‌ها و قانون‌ها آشنا می‌شویم، راه داوری

درست و سالم دربارهٔ خودمان را یاد می‌گیریم.

مونتنی، خیلی ساده و گاهی یک‌باره و ناگهانی، از متنی به متن دیگر می‌رود، ولی آن‌جا که به کتابی مورد علاقه‌اش برخورد می‌کند، آماده است تا بدون خستگی روی آن بایستد و به داوری بپردازد. صفحه‌های بی‌شماری از سه جلد «تجربه‌ها» به نثر، شعر، تاریخ، خاطره و انواع گوناگون دیگر کتاب‌های مشهور و یا معمولی اختصاص دارد. نام مونتنی، این نویسنده و فیلسوف برجسته، ضمناً به عنوان یکی از درخشان‌ترین دوست‌داران کتاب در تاریخ فرهنگ جاویدان شده‌است.

***

اگر هیچ اطلاعی هم از زندگی «سروانتس» نداشته‌باشیم، رمان «دون کیشوت» او ما را قانع می‌کند که بسیار فاضل و کتاب‌خوان بوده‌است. خود موضوع «دون کیشوت»، به کتاب و مطالعه، و به تاثیر فوق‌العادهٔ آن در انسان ـ و البته در این جا تاثیری منفی ـ مربوط می‌شود. می‌دانیم کیژانا نجیب‌زادهٔ فقیر با مطالعهٔ کتاب‌های پهلوانی عقلش را از دست داد، نام «دون کیشوت مانش» را برای خود برگزید و تصمیم گرفت دلاوری‌های مشهورترین پهلوانان را تکرار کند. به این ترتیب، کتاب سروانتس با برخوردی منفی نسبت به رمان‌های پهلوانی آغاز می‌شود. در رمان سروانتس از یک رشتهٔ کامل کتاب‌ها و منظومه‌های پهلوانی نام برده می‌شود؛ نقل قول‌هایی از آن‌ها به میان می‌آید و بعد مورد تمسخر و هجو قرار می‌گیرد، پیش‌آمدهای ناممکنی که برای قهرمان رخ می‌دهد، خصلت‌های مضحک آن‌ها و سبک مصنوعی و پرطمطراق این نوشته‌ها به باد انتقاد گرفته می‌شود. دلیل‌های زیادی وجود

دارد که سروانتس پیش از اینکه به این گونه نوشته‌ها ـ که مانعی در راه رشد ادبیات آن زمان بود ـ اعلان جنگ بدهد، با دقت تمام آن‌ها را خوانده بود.

این وضع، به سروانتس امکان می‌دهد که بتواند مثلا، آنچه را که برای پهلوان جهانگرد ـ وقتی که از اعماق دریاچه فریاد کمک را می‌شنود ـ پیش آمده است، به طور درخشانی با تقلید از سبک همان کتاب‌ها حکایت کند.

با همهٔ این‌ها، سروانتس تنها در موضعی نیست که از آن چه خوانده است انتقاد کند؛ او همه‌چیز را به محک عدل و انصاف می‌زند. او کسی نیست که همهٔ رمان‌های پهلوانی را به یک چوب براند. کشیش و دلاک ـ همسایه‌ها و دوستان دن کیشوت ـ که از بی‌عقلی او نگران شده‌اند، به کتاب‌خانهٔ او می‌روند تا سرنوشت کتاب‌هایی را روشن کنند که دن کیشوت را به این روز انداخته‌اند. در اطاق او «بیش از صد کتاب بزرگ با جلدهایی مرغوب و چند کتاب دیگر، که کمتر قطور بودند، پیدا کردند». دربارهٔ هر کتاب گفتگوی کوتاهی می‌شود، ولی این گفتگوها متفاوت است.

دربارهٔ «آمادیس گل»، کشیش می‌گوید: «... این نخستین رمان پهلوانی است که در اسپانیا چاپ شده است، همهٔ کتاب‌های دیگر از این کتاب متاثر شده‌اند و مایه گرفته‌اند، بنابراین به اعتقاد من، باید این کتاب را به عنوان سرچشمهٔ کفر و گمراهی آیین پهلوانی، بدون هیچ تاسفی، محکوم به سوختن کرد».

ولی دلاک اعتراض می‌کند: «... می‌گویند این بهترین کتاب از نوع خود در این زمینه است، بنابراین با دیگران فرق دارد و باید مورد عفو قرار گیرد». به خوبی دیده می‌شود که در این جا، با

مرزهای متفاوت برخورد سروانتس با این نوع کتاب سروکار داریم. بعد به سراغ کتاب‌های دیگری که از این قماشند می‌روند، ولی آن‌ها دیگر ارزش «آمادیس گل» را ندارند و در نتیجه همهٔ آن‌ها محکوم به سوختن می‌شوند، تا زمانی که نوبت به کتاب «سرگذشت پهلوان نامدار، تیران ابیض» می‌رسد. کشیش، که تا این جا همهٔ رمان‌های پهلوانی را محکوم کرده بود، برای این کتاب استثنا قایل می‌شود، زیرا در آن عنصرهایی از واقعیت وجود دارد و احساس می‌شود که با رمان‌های پهلوانی برخوردی تمسخرآمیز داشته‌است. سروانتس، که نوع این کتاب‌ها را به طور کلی محکوم می‌کند، باز هم بعضی را که ـ ولو به میزانی کم ـ «اصول» این گونه کتاب‌ها را نقض کرده‌اند، استثنا می‌کند.

علاقهٔ به کتاب و شوق بی‌اندازه به یادگرفتن در سرتاسر کتاب دن کیشوت موج می‌زند. سروانتس در کتاب خود، همچون مقلدی طنزپرداز به میدان می‌آید، منتهی مقلدی واقعی که خواننده را به دقت و تفکر وامی‌دارد. در زمان سروانتس رسم براین بود که کتاب را با شعرهایی که بنا به خواهش مولف، و به وسیلهٔ چهره‌های مشهور نوشته‌می‌شد، آغاز می‌کردند. این شعرها ربطی به محتوی کتاب نداشت، ولی دربارهٔ قهرمانان کتاب صحبت می‌کرد و آگاهی‌هایی دربارهٔ شهرت مولف در گروه ادیبان مورد قبول عام به دست می‌داد. سروانتس هم شعرهایی به عنوان مقدمه بر «دن کیشوت» می‌گذارد که شبیه رمان‌های پهلوانی، از قهرمانان خود دن کیشوت، دولسینه، سانچو پانزا سخن می‌گوید و بعد شعرهایی را می‌آورد که گویا دربارهٔ اسب تروا سروده شده و آن‌ها را به اسب دن کیشوت ـ روسی نانت ـ نسبت می‌دهد. در این جا، چه محتوی و چه شکل انواع

تقریظ‌ها و اهدانامه‌هایی که کتاب‌های هم‌کاران سروانتس را زینت می‌دهد، به طور درخشانی مورد تمسخر قرار می‌گیرد. خوانندهٔ آن زمان، خیلی بیشتر و بهتر از ما، به معنای آشکار و مخفی این تقلیدهای مسخره پی‌می‌برد و مفهوم اشاره‌های آن را می‌فهمید. مقدمه‌ای که برای دن کیشوت نوشته‌شده‌است، و ظاهراً شامل آگاهی‌هایی دربارهٔ یک سروانتس دیگر است، شیوهٔ عجیب و غریب کتاب‌های آن زمان را مسخره می‌کند. که از این جا و آن‌جا نقل‌قول می‌کنند و شاهد مثال می‌آوردند، بدون این که هیچ ارتباطی با متن کتاب داشته‌باشد و تنها نشانه‌ای از فضل‌فروشی نویسندهٔ آن‌ها و ردیف کردن منابعی بود که گویا نویسنده از آن‌ها استفاده کرده‌است. سروانتس در مقدمه، به صراحت به رمان‌های پهلوانی و سبک نگارش آن‌ها اعلان جنگ می‌دهد: «از طبیعت تقلید کن، زیرا هرچه تقلید تو هنرمندانه‌تر باشد، نوشتهٔ تو به کمال نزدیک‌تر خواهد بود».

رمان سروانتس را به مفهوم وسیع کلمه باید جزو مشاجره‌ها و بحث‌های ادبی دانست. کتاب از نام نویسندگان مختلف پر است: از بعضی نقل‌قول شده‌است، در مورد بعضی دیگر، اشاره‌های نیش‌داری وجود دارد و در واقع، برخیلی از کتاب‌های عجیب و غریب، حاشیه‌نویسی شده‌است.

سروانتس، در رمان دن کیشوت، خودش را به عنوان یک کتاب‌خوان دقیق و یک منقد تیزبین ادبیات دراماتیک به ما نشان می‌دهد. او با ارزیابی‌هایش خود را همچون یک دانشمند منقد و همچون یک متخصص درام‌نویسی معرفی می‌کند.

در رمان، رسالهٔ کاملی دربارهٔ شعر هم وجود دارد. در رمان،

به این کلام الهام‌دهنده برمی‌خوریم: «شعر از چنان فلزی ساخته می‌شود، که اگر کسی قدرت کار با آن را داشته‌باشد، می‌تواند آن را به طلای ناب تبدیل کند».

در سرتاسر رمان سروانتس گفتارهای پراکنده، ولی بسیار جالبی، دربارهٔ کتاب وجود دارد. او تنها به کتاب‌های پهلوانی نمی‌پردازد، بلکه دربارهٔ همهٔ کتاب‌هایی که از نوع «ماجرایی» هستند، صحبت می‌کند. این قضاوت‌ها هنوز هم ارزش خود را از دست نداده است. «اثرهایی که برمبنای تخیل به‌وجود آمده‌اند، باید بتوانند دقت خواننده را جلب کنند. این کتاب را باید طوری نوشت که ضمن نرم کردن ناباوری‌ها، هموار کردن اغراق‌گویی‌ها و ایجاد توجه، روح خواننده را فرابگیرد و او را چنان مفتون و والهٔ خود بکند که سرور و شادی هم دوش‌به‌دوش آموزش قرار گیرد. ولی، کسی که از حقیقت فرار کند و به قانون‌های طبیعت گردن نگذارد، نمی‌تواند به هیچ کدام از این‌ها دست یابد...» و ادامه می‌دهد: «... داستان‌های پهلوانی، با همهٔ نارسایی‌های خود، یک جنبهٔ مثبت دارند: خود موضوع این داستان‌ها (که برای هر عقل پخته‌ای، غیرعادی بودن خودش را نشان می‌دهد)، زیرا در آن‌جا فضایی گسترده و آزاد وجود دارد که قلم را می‌توان در آن آزادانه به هرسویی چرخاند و به توصیف طوفان‌ها و تلاطم‌ها، غرق کشتی‌ها، جنگ‌ها و مبارزه‌ها پرداخت...» و سپس به ویژگی‌ها و امکان‌های ادبیات ماجرایی می‌پردازد، که حتی امروز هم هر کسی مطالعهٔ آن‌ها را دوست دارد.

برای یک دوستدار کتاب، که بدون تردید سروانتس یکی از آن‌هاست، همهٔ آن‌چه در تولید کتاب دخالت دارد، با ارزش است.

او از بوی کتاب و سرب چاپخانه به هیجان می آید. وقتی که دن کیشوت به تابلوی «این جا کتاب چاپ می کنند» در خیابان برخورد می کند، به طور باورنکردنی خوشحال می‌شود. او وارد چاپخانه می‌شود و نویسنده با استفاده از این فرصت به شرح کار آن می پردازد. صحنه‌ای که به چاپ اختصاص دارد، جای زیادی را در جلد دوم رمان دن کیشوت اشغال کرده است. بعد قهرمان خود را به بحث با یک مترجم می کشاند و دربارهٔ هنر ترجمه به گفتگو می نشیند.

***

ظهور دوست‌داران کتابی همچون ریچارد دوبری، پترارک، مونتنی و سروانتس تصادفی نیست. روح زمانه است که در آن‌ها منعکس شده است؛ و این امری طبیعی است.

سرگذشت کتاب و بستگی انسان با کتاب را نمی‌توان از سرگذشت فرهنگ جدا کرد. اظهار عقیدهٔ دوست‌داران بزرگ کتاب، ولو این که دربارهٔ نوشته‌های فراموش شده باشد، برای اندیشه‌های جوان ارزش فوق‌العاده‌ای دارد و به همین دلیل، نمی‌توان در «کتابی دربارهٔ کتاب» از طرح بخشی دربارهٔ دوست‌داران بزرگ کتاب صرفنظر کرد. و روشن است که این بخش زمینه‌ای گسترده دارد و آن‌چه در این جا آمد، می‌تواند تنها جزئی از آن باشد.

□ **سیک‌ها (معتقدات مذهبی و رویهٔ آنان) چاپ اول**
ترجمه دکتر فیروز فیروزنیا
۳۶۸ صفحه ـ ۱۹۰۰ ریال

□ **آشنائی با ریاضیات (جلد ۳۲) چاپ اول**
جمع نویسندگان
۱۳۸ صفحه ـ ۵۰۰ ریال

□ **دردناکترین داستان عالم (مجموعه داستان) چاپ اول**
فتح‌اله بی‌نیاز
۱۶۰ صفحه ـ ۷۸۰ ریال

□ **المپیادهای ریاضی شوروی ـ چاپ اول**
پرویز شهریاری
۴۱۶ صفحه ـ ۱۹۰۰ ریال

□ **رهاورد سرمایه‌داری تجاری ایران ـ چاپ اول**
موسوی خوزستانی
۸۰ صفحه ـ ۲۰۰ ریال

کتاب‌های زیر چاپ:

□ **الگوئی برای توسعه اقتصادی ایران (چاپ دوم)**
دکتر ابراهیم رزاقی

□ **پارک اتابک (نمایشنامه)**
فرزانه آقائی پور

□ **کتاب توسعه (جلد دوم)**
جمع نویسندگان، مترجمین و صاحبنظران

□ **سلول ۱۸ (داستان بلند)**
علی اشرف درویشیان

□ **دریغا چلچراغ عشق افسرد (مجموعه شعر)**
علی بداغی

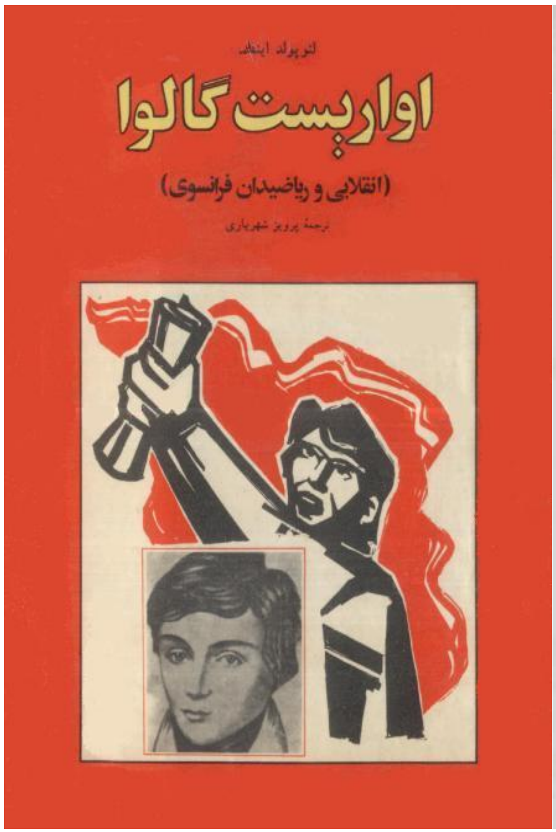
□ **مجموعه اشعار «رواهیچ»**
محمدعلی جواهری

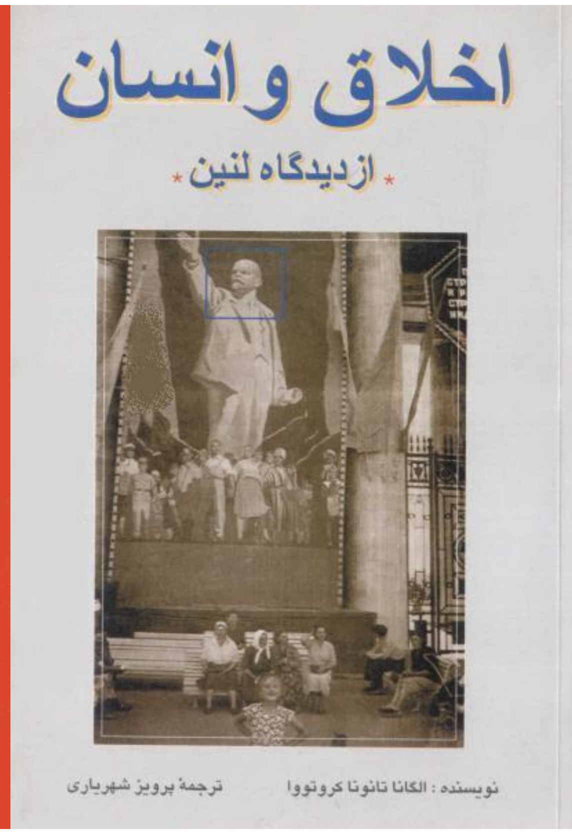
□ **گذر از ظلمات (فیلمنامهٔ سینمائی)**
خسرو حکیم رابط

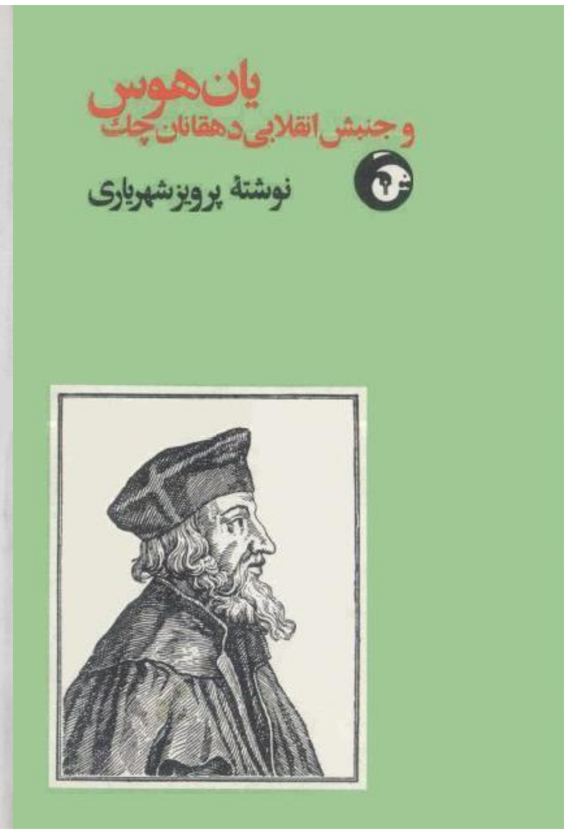
□ **کتابی دربارهٔ کتاب**
ترجمه پرویز شهریاری

تألیف‌ها و ترجمه‌هایی از پرویز شهریاری

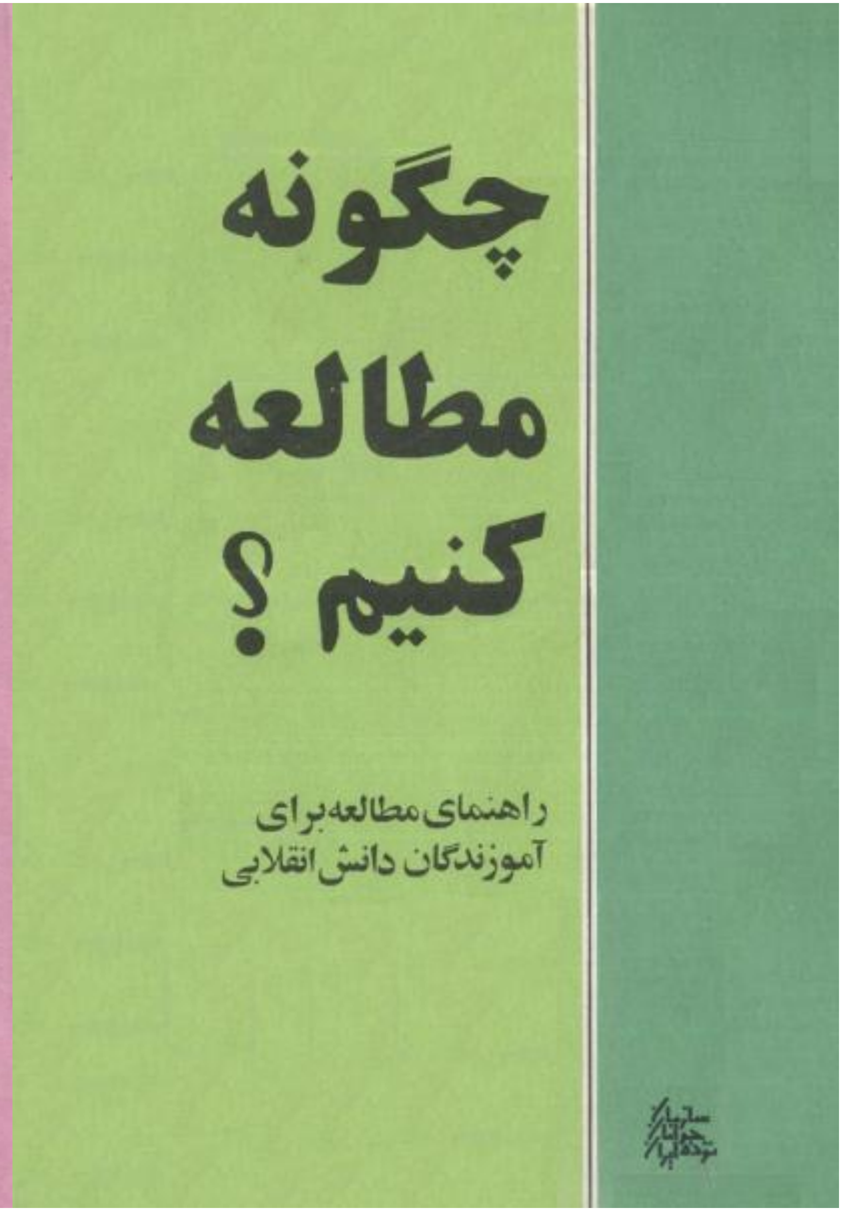
در «به سوی آینده»











بازانتشار آثار ذکرشده در دو کتاب بالا به افتخار هفتادمین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران

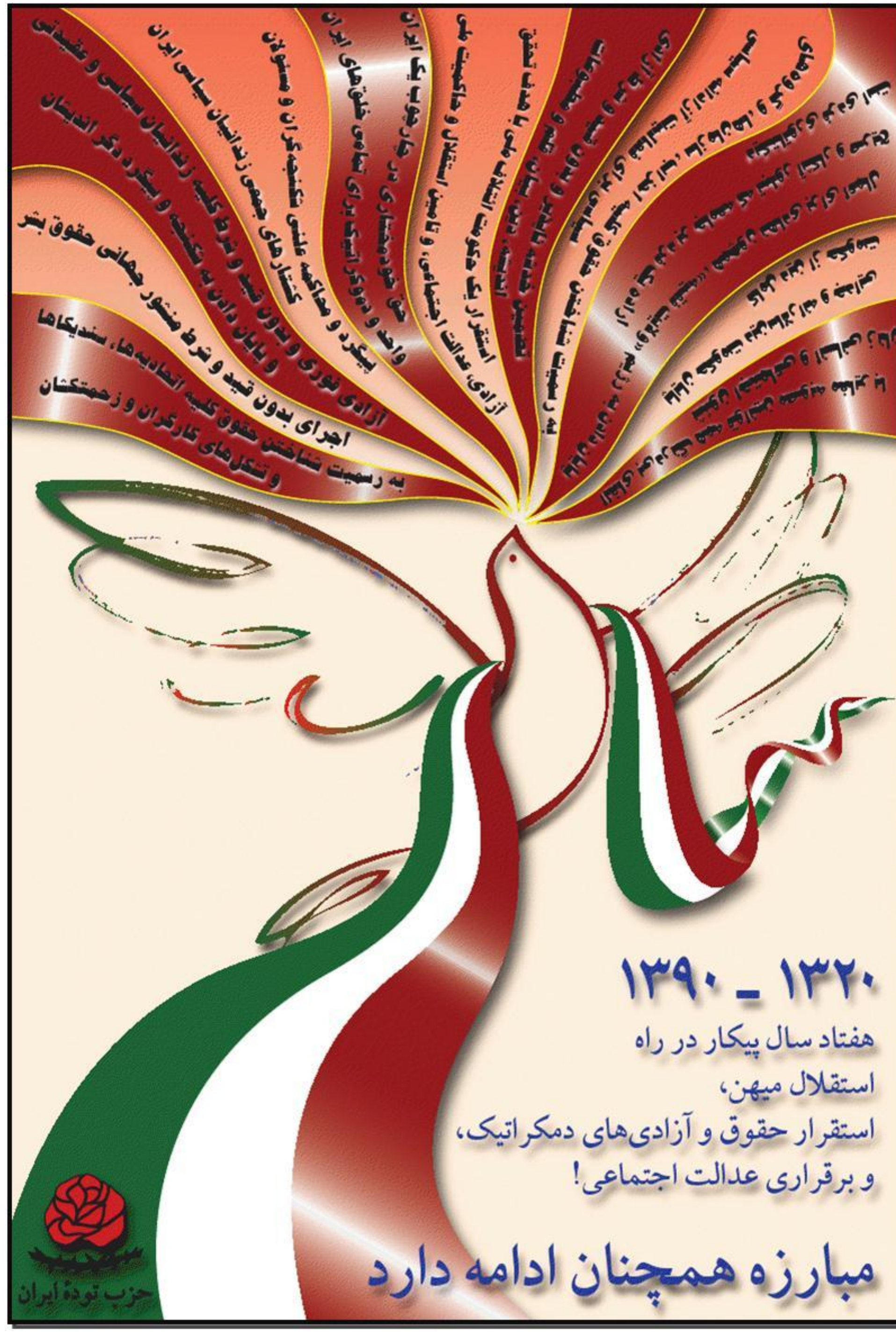


به افتخار هفتادمین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران

صدها کتاب در کتابخانه «به سوی آینده»



۷۰ سال مبارزهٔ پیگیر حزب تودهٔ ایران
۷۰ سالگی
70th Anniversary
حزب توده ایران



به رسمیت شناختن حقوق کارگران و زحمتکشان
و تشکل‌های کارگران و زحمتکشان
اجرای بدون قید و شرط منشور جهانی حقوق بشر
آزادی بدون قید و شرط کلیه اتحادیه‌ها، سندیکاها
۱۳۲۰ _ ۱۳۹۰
هفتاد سال پیکار در راه
استقلال میهن،
استقرار حقوق و آزادی‌های دمکراتیک،
و برقراری عدالت اجتماعی!
مبارزه همچنان ادامه دارد
حزب تودهٔ ایران



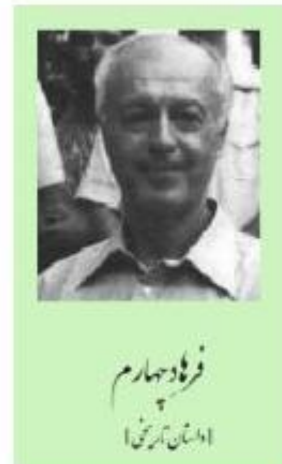
خجسته باد هفتادمین سالگرد تأسیس حزب توده ایران

هزاران تألیف و ترجمه آثار فرهنگی، هنری، علمی و سیاسی توسط رهبران، اعضاء و هواداران حزب توده ایران طی هفت دهه مبارزه بی‌وقفه

برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

۱- کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲- انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com



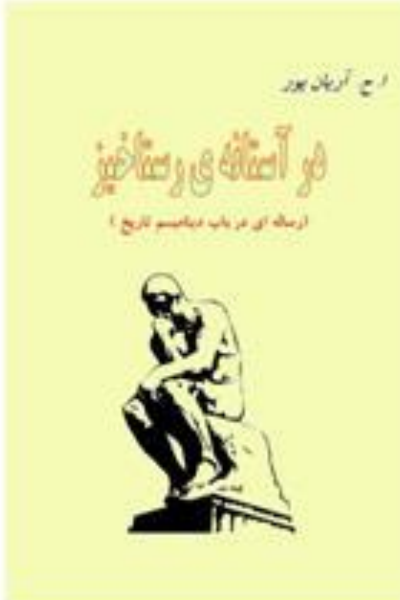






از انتشارات حزب توده ایران


ایب‌سن آشوب‌گرای
(کاوشی در زمینه‌ی جامعه‌شناسی هنری)
امیرحسین آریان‌پور
کتاب‌خانه «به سوی آینده»


ا. ح. آریان‌پور
در آستانه‌ی رستاخیز
(رساله ای در باب دینامیسم تاریخ)


پژوهش
ا. ح. آریان‌پور

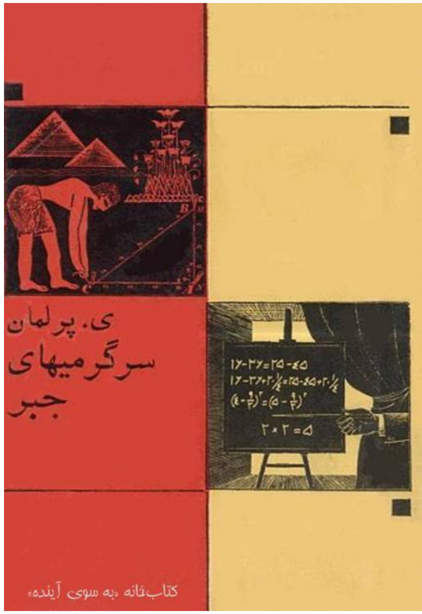

کتاب‌خانه «به سوی آینده» :
مجموعه‌ای از برگزیده‌ترین کتاب‌ها و مقالات دانشمند گرانمایه و انسان طراز نوین امیرحسین آریان‌پور در این کتاب‌خانه تقدیم دوستداران دانش می‌گردد باشد تا بر اساس اندیشه‌ی انسانی آن زنده‌یاد، این نوشته‌ها نه صرفاً در جهت تبیین جهان، بلکه برای تغییر انقلابی شرایط موجود به‌کار گرفته شود.

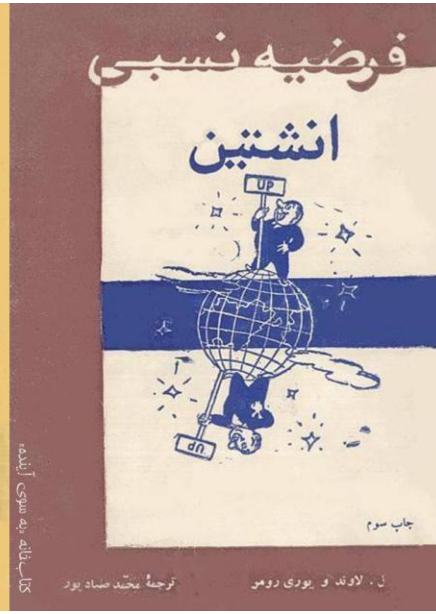

زمینهٔ جامعه شناسی

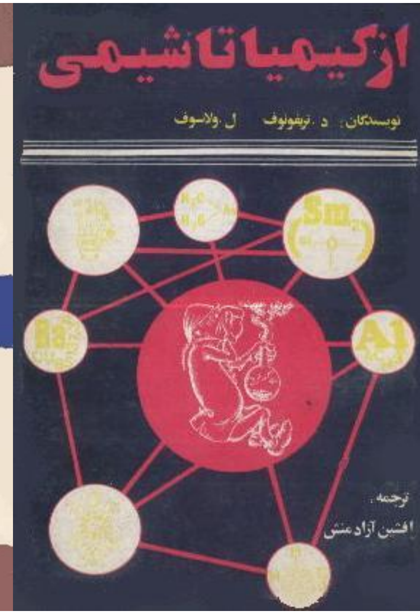

دو منطق
دکتر امیر حسین آریان پور

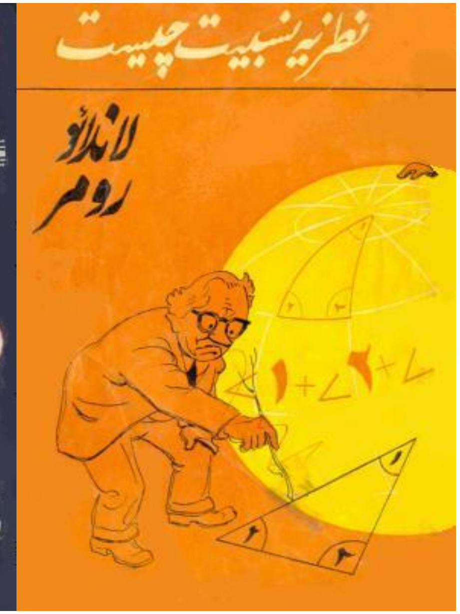

اعتیاد در دانش‌گاه‌های ما


اجمالی
از
تحقیق ا. ح. آریان پور
درباره ی
جامعه شناسی هنر
انجمن کتاب دانشجویان
دانشکده هنرهای زیبا- دانشگاه تهران
تهران- فروردین ۱۳۵۴
نشر سوم

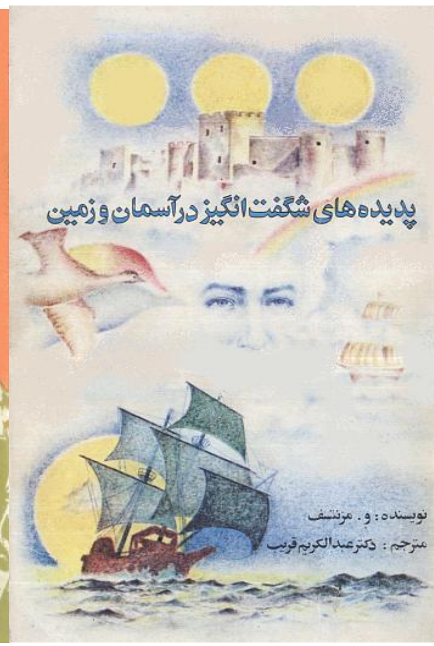

ی. پرلمان
سرگرمیهای
جبر
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

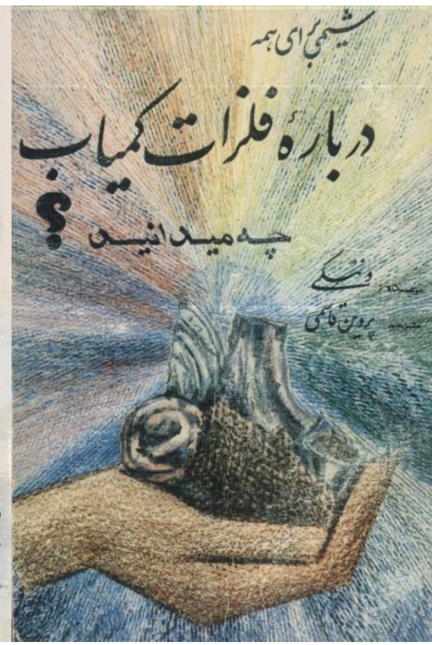

فرضیه نسبی
انشتین
UP
چاپ سوم
ل. لاوند و یوری رومر
ترجمهٔ محمّد صیاد پور
کتابخانه «به سوی آینده»

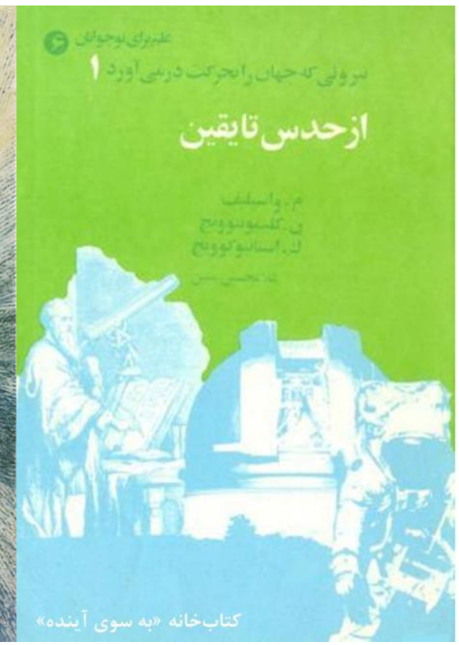

از کیمیا تا شیمی
نویسندگان: د. تریفونوف ل. ولاسوف
ترجمه:
افشین آزاد منش

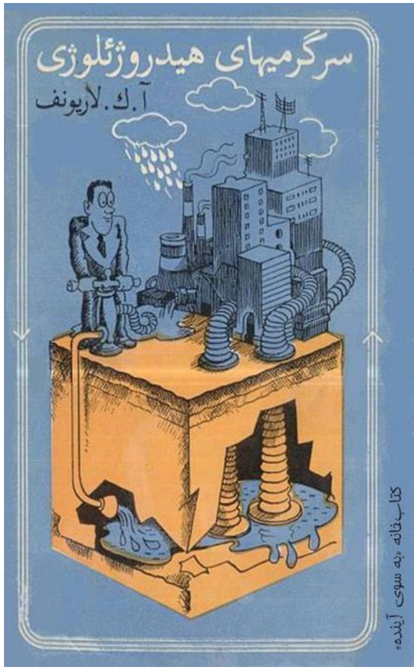

نظریه نسبیت چیست
لاندائو
رومر

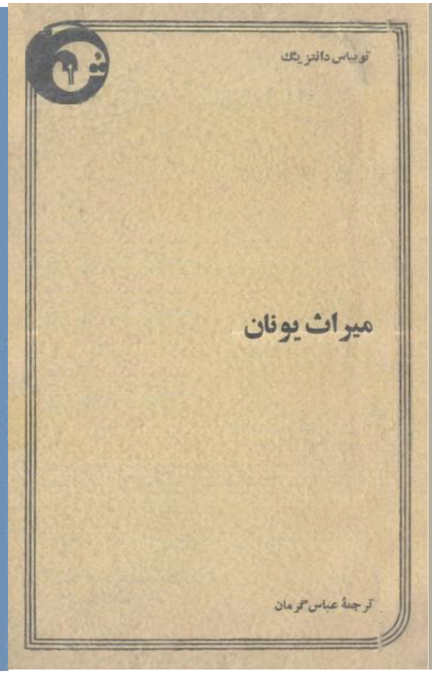

علم برای نوجوانان ۷
نیروئی که جهان را بحرکت درمی آورد ۲
تئوری نسبیت انشتین
م. واسلیف
ن. کلیمونوویچ
ل. استانیوکوویچ
غلامحسین متین
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

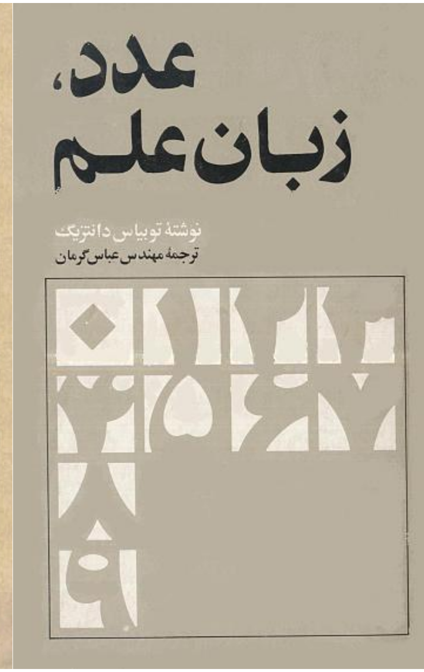

پدیده های شگفت انگیز در آسمان و زمین
نویسنده: و. مزنتسف
مترجم: دکتر عبدالکریم قریب

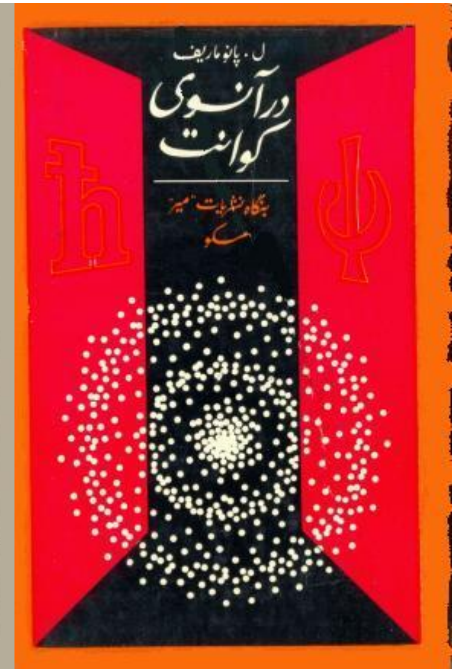

شیمی برای همه
درباره فلزات کمیاب
چه میدانید؟
نوشته:
مترجم: پروین قاسمی

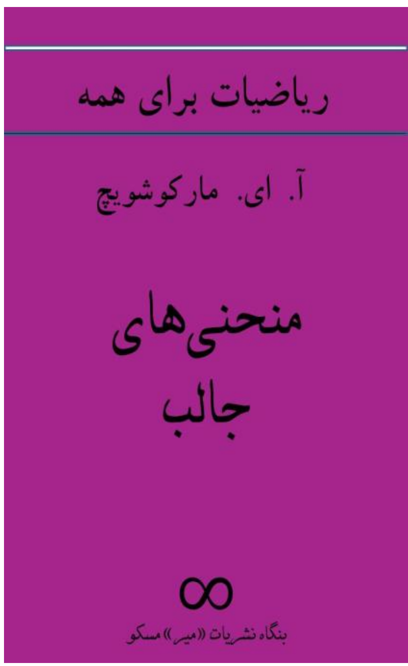

علم برای نوجوانان ۶
نیروئی که جهان را بحرکت درمی آورد ۱
ازحدس تایقین
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

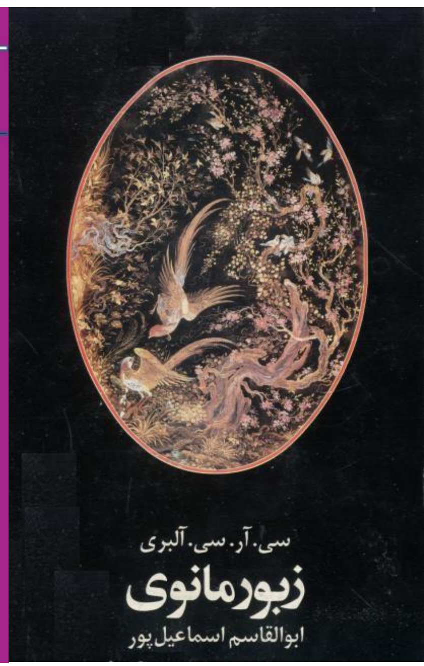

سرگرمیهای هیدروژئولوژی
آ.ک. لاریونف
کتابخانه «به سوی آینده»

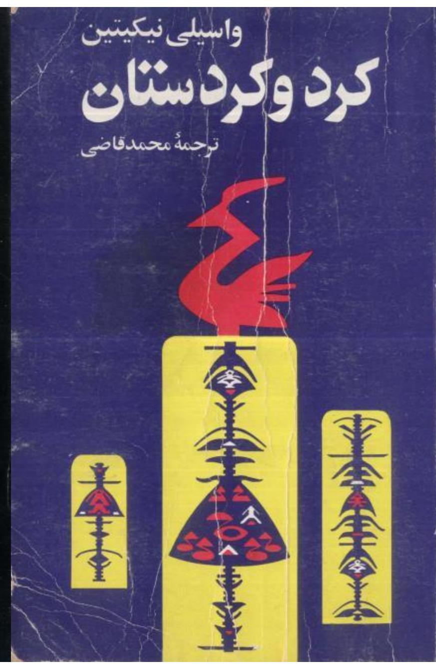

توبیاس دانتزیگ
میراث یونان
ترجمهٔ عباس گرمان

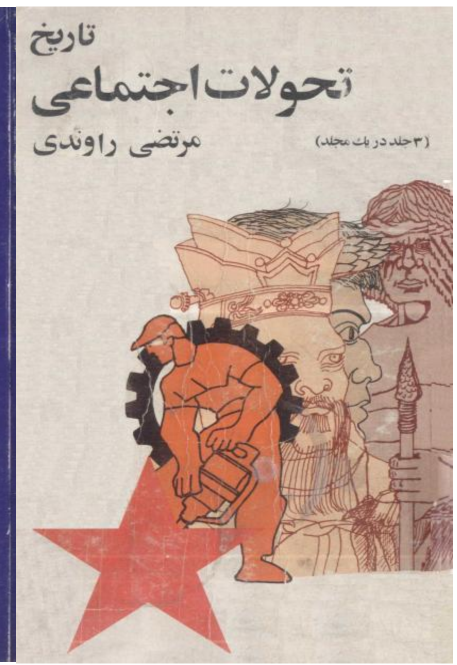

عدد،
زبان علم
نوشتهٔ توبیاس دانتزیگ
ترجمهٔ مهندس عباس گرمان


ل. پانوماریف
در آنسوی کوانت
بنگاه نشریات «میر»
مسکو


ریاضیات برای همه
آ. ای. مارکوشویچ
منحنی‌های
جالب
بنگاه نشریات «میر» مسکو

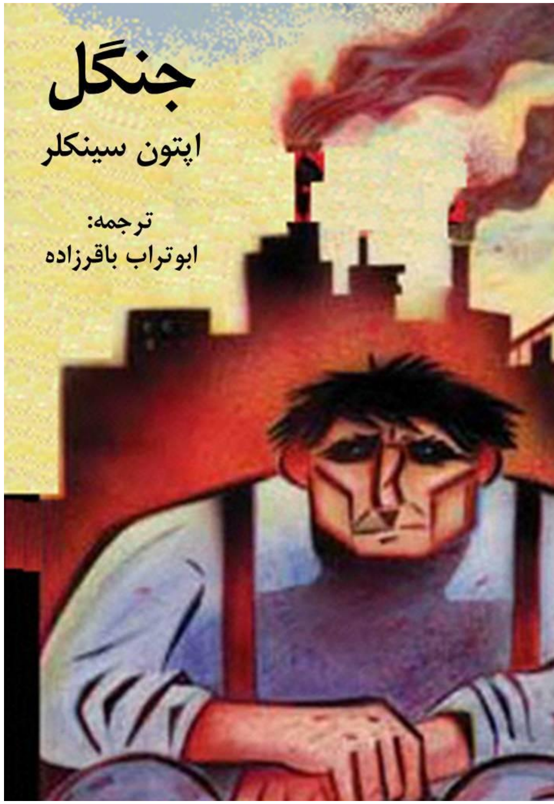

سی. آر. سی. آلبری
زبور مانوی
ابوالقاسم اسماعیل پور

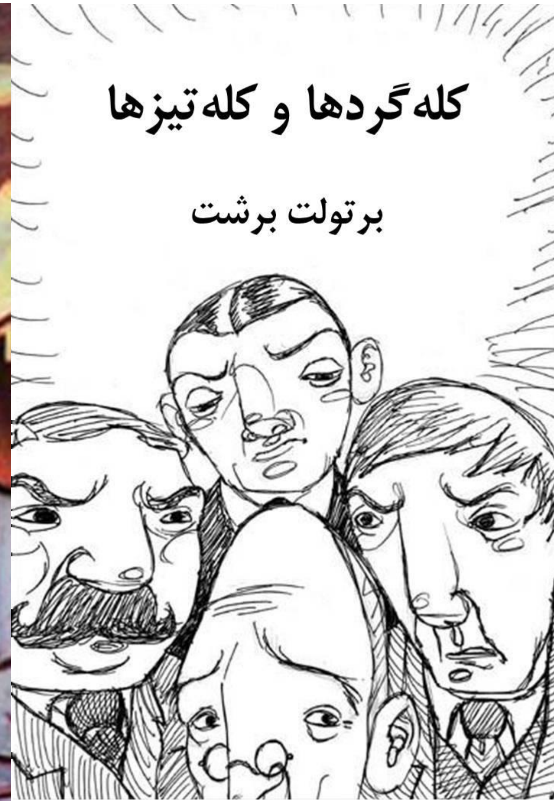

واسیلی نیکیتین
کرد و کردستان
ترجمهٔ محمد قاضی

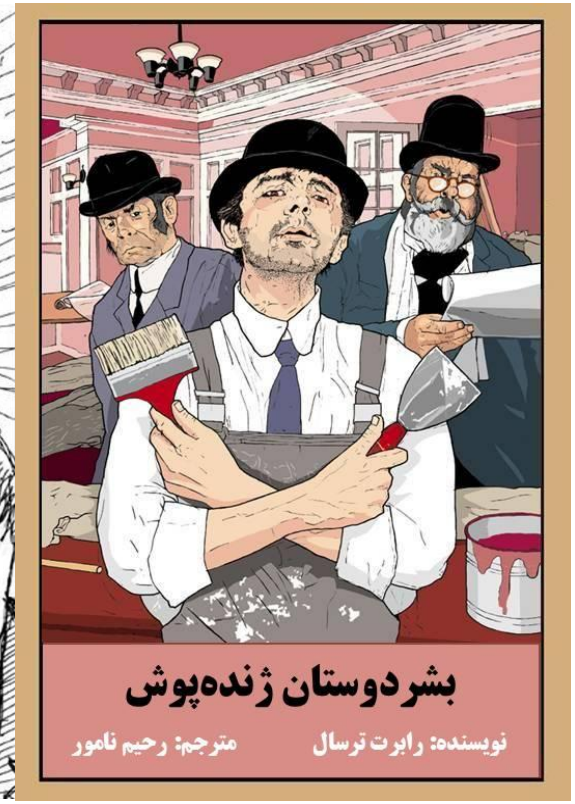

تاریخ
تحولات اجتماعی
(۳ جلد در یک مجلد)
مرتضی راوندی



آثاری از تاریخ مبارزات سندیکایی کارگران و زحمتکشان به رهبری حزب توده ایران به زودی در «به سوی اینده»





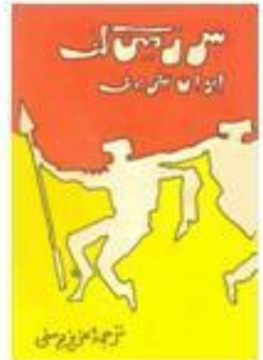


کتاب‌هایی که خواندن‌شان امری‌ست ضرور !

کتاب‌های زیر منتشر شد!















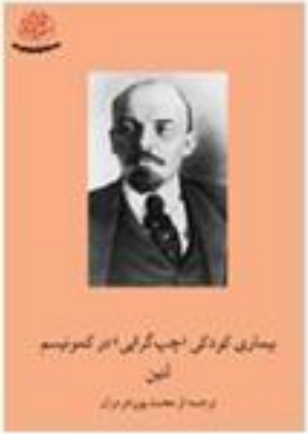


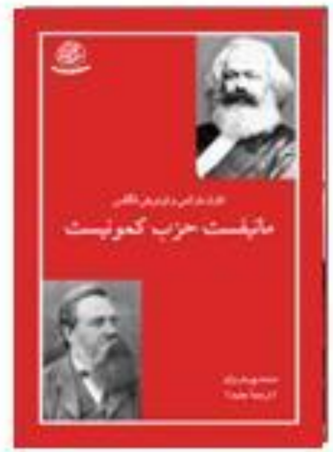






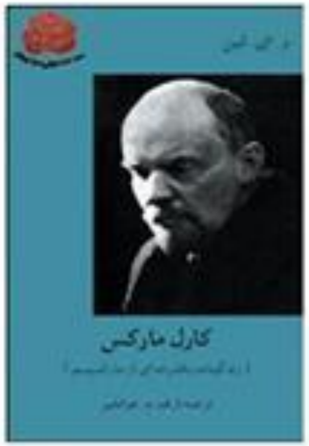












انتشارات حزب توده ایران